۸۷۸۷ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان اکسیر

مؤلف: محمد عظیم اصفهانی (اکسیر) خط مصنف

موضوع

شمارهٔ قفسه: ۹۰۲۳

شماره ثبت کتاب: ۷۹۱۰۳

۱۱۷۱۱

خطی - فهرست شده -

۹۰۲۳

بازرسی شد
۳۷ - ۳۶

مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۴۴۰۴
تاسیس ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۲

۸۷۸۷ - ن
خطی . فهرس
۳

پس رقعها را در زیر مصلا بگذارد و دو رکعت نماز بکند و بعد از سلام سجده رود و صد مرتبه در سجده بگوید استخیر الله برحمته خیره

اللهم خر لی واختر لی فی جمیع اموری کلها فی یسر منک وعافیه پس رقعها را مشوش کند و یک یک از زیر مصلا برآرد اگر سه رقعه

خوبست و اگر سه رقعه لا تفعل بهم برآید بدست و اگر دو افعل برآید و یک لا تفعل هم خوبست و اگر برعکس آید بدست

هو

منسوب الی الامام جعفر الصادق علیه السلم

التصوف مشتق من الصوف وهو ثلثة

احرف صاد و واو و فاء اما الصاد

فهو صدق وصبر و صفاء و اما الواو

فهو ود و ورد و وفاء و اما الفاء

فهو فقر و فرد و فناء کتبه مبین

طع او ج ح ف

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الهی لوح محفوظ سخن کن تار و پودم را / بکن صرف نوشتن چون قلم بود و نبودم را

ز هر مویم دهانی چون زره در شکر نعمت‌ها ده / بذکر خویش گردان لحن داودی سرودم را

ز الهام معانی گوش فکرم را لبالب کن / بعرش از سلم معراج تمنا بر درودم را

شب بیتابیم را از نور خود چون طور روشن کن / بخور مجمر بزم تجلی ساز عودم را

مکن همچون سر حمزه ام در قول حق کاذب / چو قرآن‌های نامه صدق کن گفت و شنودم را

بده چون ناخدا شاهی بمن در کشتی معنی / بهر صورت مکن از بحر شعر افزون جنونم را

ترقی ده تنزل در بهار نخل‌ام ده / بکن چون نیروز افزون در این بستان نمودم را

که در باغ خیال از قد و همزیسان گردان / مبارک کن بهر جا ره چو عید افتد ورودم را

عالم را بکن چون نور دید زان شم روشن / بچشم مردمان جا ده چو سنگ سرمه دودم را

خدایا چون صدف پر ز معنی کن بیانم را / ز آب جوهر گوهر آب ده تیغ زبانم را

برای حمد خود از هر سر مویم زبانی ده / چو نی از ناله آور بند بند استخوانم را

مزن در خرمن ایمانم از برق گنه آتش / مکن ویران ز سیلاب تلافی خان و مانم را

بنک کاهیم زینت زاشک ارغوانی ده / بهار از ریزش نیسان رحمت کن خزانم را

مکن آواره از خوف و رجا چون صورتم حیران / میفکن از نگاه لطف جسم ناتوانم را

چو نقش پا براه وصل درماندم بکار خود / بده دستی و گیرم دامن آرام جانم را

ببر اکسیر را از هند و خاک کربلا سازش / هم آغوش اجابت کن ز لطف خود فغانم را

جز این همین زر روش انچه خون ساخت ما را / آیینه هم چو صورت کم کو دست و پا را

ای شاه حسن از ما تا کی حجاب داری / یک لحظه کن تجلا بنمای رخ خدا را

از بهر غارت دل دست دگر برآورد / بنمود تا نگارم همدست خود حنا را

سر داده ان نگش بر سیجلک عیان نیست / فرمایم جوهر آنم بر چشمه بقا را

افکنده سایه دلدار امروز بر سر من / افتاد کار آخر با استخوان هما را

وحدت گزین ز کثرت در جستجوی دلدار / بیگانه شو ز عالم تا جوی آشنا را

خواهی بیا ز لفش آشفته گر نباشی / از کف چو شانه مگذار آن طره رسا را

ن-۲۸۸۷

بی مهر روی جانان ما در نظر نیاییم
همچون ذره میتوان دید با آفتاب ما را

در کشور قناعت هر کس که جای دارد
خواب و خیال داند اکسیر و کیمیا را

هر جا رسد خزان ز پی آید بهارها
گلها نهفته اند در آغوش خارها

هر ذره چو عکس بود محو آفتاب
یک طور طلعت و این همه آیینه دارها

از باده جلوه او ریخت در جهان
خون میفروز چراغ دل لاله زارها

چشمش ز کوشش بکند روز و شب عیان
آید ز مردمان نظرباز کارها

آنجا درست شیوه افتادگی شعار
دارد چو جاده جا بدل رهگذارها

رنگ ثبات در این دنیا بود دو روز
دل چون خسته بند باین اعتبارها

دیدم بخواب چشم ترا بعد مدتی
بیدار گشت فتنه پس از روزگارها

ای بت تو هم ز ناله من ناله کشر
تا کی جواب بشنوم از کوهسارها

ترسم ز گریه ام شود آخر جهان خراب
چون ابر هست در نظرم چشمه سارها

ما را ز خاک ره نتوان اعتبار کرد
از بس دویده ایم دل شهسوارها

اکسیر وصل غنچه رسد که ببلبلم
دارد بهر چمن چو من این گل هزارها

گه ای ناله جانسوز دگر ساز مرا
سوختن همچو نی از شعله آواز مرا

بر کف خاک دل سوخته ممکن نبست
همچو آیینه زدود زنگ نی پرداز مرا

همچون شراری بجان خس و خاشاک افتد
عشق از انجام خبر داد در آغاز مرا

بز دل صاف خود از عکس تن می ترسم
همچو آیینه کند زود نظرباز مرا

تا بجولانگاه مرا کاهربائی از جا
جذبه عشق دهد قوت پرواز مرا

همچو حبابی دو نسیمی و نوا ز پهلوی آن
میتوان آب بنغمه بیک انداز مرا

طپش دل بجهان گفته عشقم رسوا
باز هیچ تابلی فریب ساخته غماز مرا

ید بیضای من از معنی روشن باشد
همچو کلیمت عصای قلم اعجاز مرا

میکند ازی اگر اکسیر حنین ز آتش عشق
همچون طلا میدهی آخر بهم گداز مرا

تا خط برسانم که از آن خال سخن سا
در نافه خطا کار کنم مشک ختن سا

تا کو هر دندان کسی در نظرم هست
نشناسم اگر معدن بود در عدن سا

صیاد من از صید دلی باز نگفته
آلوده بخون تا نکند دست و دهن سا

دعوای عقیق و بر لعلش آخر
ای کاش دو میر بخت کسی خون یمن سا

با جامه در هر کس شهیدان ترا خوب است
از کف نگذارند گریبان کفن سا

در رخ خط آشفته مکن طرهٔ کاکل / بر باد در این سبزه مع کاه کهن را
ابت و دل عاشق بود زخم و داغی / آیین ز گل و لاله ببندند چمن را
ترسم چو در زلف کشی شانه برد راه / بر هم زند این سلسلهٔ عهد شکن را
اکسیر مگوی کسی از خانه گذشتن را
غربت اگر این است مبر نام وطن را

میکند با خنجر خود تبدیل سودای ترا / انجمن جانها هر کس ببوسد کف پای ترا
میدهد گوی دلم در پای چوگان مراد / تا بدست آورده ام زلف چلیپای ترا
فتنهٔ خوابیده را از سرمه بیدار میکند / گر کنم بیدار چشم باده پیمای ترا
مرغ دل را میدهد در چنگل شاهین عشق / هر که بیند پنجهٔ مژگان گیرای ترا
میرسد آخر بوقت وصال ساعتی / تا قیامت هر که بیند سال فردای ترا
از دل پر داغ و چشم خونچکان عاشقت / لاله زاری کرده دامان صحرای ترا
گر توانی خو بهواری چون نگه / میدهد ... چشم مردمان جای ترا
لیلی ما را اگر ای مجنون ببازار آورند / بهر دلال میشکند لیلای ترا
آشیان قمری بی سایهٔ سرو نیست
کم ز طوبا نشمرد اکسیر بالای ترا

دگر نازش چه جز کاکل پاشی کدام ادا / ز لکه خط بر جانب سیاهی کدام ادا
چو آن موری که از تنگ شکر کرد سر انگشت آخر / ز شوق بوسهٔ آن لب رفاهی کدام ادا
کمند گیسو طرز چمن شانه می آفتد بدست کی / ره تار زلف از دل صد چاک سالکی کدام ادا
عجب نبود گر از مجلس کنم پروانه را بیرون / دم فراز شمع تا بار را شنیدنی کدام ادا
بدور جبهه و روی عرق آلوده ابروئی / هلال و کوکب و خورشید و ماهی کدام ادا
شب وصل اینقدر از خود خبر دارم که در مستی / گهی گم کرده ام دل را و گاهی کدام ادا
ز رنگ آن نگه دعوای خون خالهم بود آخر / ره همچون مردم چشمش گواهی کدام ادا
بمحراب و صلیبم در عبارت رو نمیبایست / ز طاق ابروی تا قبله گاهی کدام ادا
مس خود را طلا از کیمیای عشق میسازم
زاکسیر خطی از بن گیاهی کدام ادا

از نگه منع مکن عاشق حیران شده را / ره نبسته است کسی دیدهٔ قربان شده را
دلم آب از آن جلوه و رفتن شد و مپار / سیل صاحب شده این خانهٔ ویران شده را
نامه ام سرخ شد از گریه و هم داری نعت / ره بطفلان ده این کاغذ افشان شده را
گل محالست دیگر بار دگر غنچه شود / جمع نتوان کسی جمع پریشان شده را
بسته را دل ز تبسم بدر آید ز دهن / راز در غنچه نماند لب خندان شده را

چون صدف اشک مرا قدر ندانست کسی — بزمین میزنم این گوهر غلطان شده را

دل آتش نفسی دارم و پروانه صفت — ه تماشا کند این شهر چراغان شده را

میکند ناله چو جدا شد ز نیستان فریاد — ناله بیتاب کنده ز یاران شده را

دگر از زلف با کیسو نغوی زنار

باز بگو زر این کبر مسلمان شده را

سید هی چند انتظار بیا — تا بنوی مرا ز کار بیا

بی تاسر چو هاله آغوشم — آخر ای ماه در کنار بیا

رفتم از خود ز گردش آن چشم — بر سر ای روزگار بیا

ترسم از دوریت شوم رسوا — چون ندارم اعتبار بیا

خون من نیست کم ز رنگ حنا — میکنی دست اگر نگار بیا

ما و اعتب رقصد هم داریم — بتماشای کار ما بیا

اشک من نیست کمتر از ژاله — میتوان گفت مبک بیا

خون خنده لب خویش بدار — یکدم ای گل ببزم ما بیا

رم صیدانت غفلت صیاد — گر مرا میکنی شکار بیا

آب حیوان شدم ز ظلمت هجر — ای خضر تا بچشمه سار بیا

رفتی و من خزان شدم ز غمت — باز چون فصل نوبهار بیا

چند خسپم در فراق کشم — چون صبوحی درین خمار بیا

در هوای قد تو گریانم — بتماشای سرو جویبار بیا

چون توام رفته اختیار از دست — تو اگر داری اختیار بیا

گر تو داری هوای وصل الکبر

همره من بگوی یار بیا

مشکل از ترک تعلق میشود آسان مرا — چون ... در جاده ... مرا

این عزیزان بجلا ... مدام — بسکه ... چشم ... اخوان مرا

بسکه هر عضوم برنگی سوخت از هجر کسی — لاله زار عالم دل گشت داغستان مرا

همچو گلبن عندلیبم ناله از قسمت نمکو — گل نوم بر سر چو خاری از دامان مرا

هم تراز و در کنه یاران نیست باشد کسی — با کر آیا حشر سنجد ز بکمیزان مرا

آنچه دیدم از دل صد چاک خود در کاکلش — رفته رفته میکند چون شانه سرگردان مرا

از غبار خط سیه گردید تا پشت لبش — نیست کاری چون خضر با چشمه حیوان مرا

گرمی از سوز عشق یار دارم در بهار — همچو شعله ز تبسم این اخگر کند عریان مرا

آنچه از عکس رخش آگه دیدم عاقبت — میکند آیینه دار از دیده حیران مرا

ناچو نقش قدم از ضعف نشستم در راه | محو دم قافله گفتند مقام است اینجا
می آرام بجز از نفسکان نیست حلال | خواب و خور همچو تصویر حرام است اینجا
بزن از وعدهٔ فردا چه قیامت دنگو | با ما هر ساعتی از بوسه پیام است اینجا
هیچ از حال دل ما و دل یار مپرس | سخن از شیشه و از سنگ رخام است اینجا
دایم از زلف و رخش میشنوم حرف زعنبر | روز و شب صحبت من با دد و دام است اینجا
میتوان دید بدو ملن خط از روی کسی | آفتابی همه عیان از لب بام است اینجا
خادم میکدهٔ کشتم ز هر دل نشود | حرف جمشید همان بر لب جام است اینجا

با تو از هستی اکبر چه اظهار کنم
زمانهٔ همچو عکس در آیینه بنام است اینجا

کو نه جوشانه کنم زنجیر آز خود را | بستم بزلف یاری دست دراز خود را
از بسکه شد مکرر پروانگی ز دلبر | گفتم چو شمع آخر سوز و گداز خود را
از یار تا خدا را فرمانبری کلمه است | هر کس نمی پرستد بنده نواز خود را
از هر طرف شنیدم دالوری ببیدا | تحقیق کرده ام من عشق مجاز خود را

مهر بتی دلم را از بس گرفت آخر | شهر فرنگ کردم ملک حجاز خود را
گویند گل پریشان شد عندلیب نالان | تا چشم و عشق گویند افشای راز خود را
افتاده ام ز نخوت کم نیست زانکه دیدم | ناز و غرور او را عجز و نیاز خود را
از بسکه در دل او هر گوشه رو نمودم | حیران چو عکس کردم آیینه ساز خود را

اکبر بلا نوشید زاهد بتوبه کوشید
هر کس بقدر همت دید امتیاز خود را

خط بدور لعلت آب زندگانی شد مرا | این سیاهی خضر عمر جاودانی شد مرا
تا نگاه و گهر با جذب محبت شد پدید | در طریق وصل رهبر ناتوانی شد مرا
همچو شمشیری که سازد آخر کارش زره | همچنین دیدم مایهٔ پیری جوانی شد مرا
باز آیی مکتب عشق آمدش بر روی کار | همچو طفلان گریه تا درس روانی شد مرا
تا که چون پروانه دیدم شمع بالای کسی | آیهٔ رحمت بلای ناگهانی شد مرا
همچو آن بلبل که سازندش ز چوب کلک قفس | زین گلستان دشمن جان یار جانی شد مرا
چون کبوتر عمرها دل در بر قاصد طپید | تا جواب نامه پیغام زبانی شد مرا
وصف حسن یار را از هر که پرسیدم جهت | گفت این رسوائی از عشق فلانی شد مرا
همچو جام باده اکبر از غم لعل لبی | خون دل آخر شراب ارغوانی شد مرا

با ضعف تن نمیشوم از همرهان جدا
آری نگشته موج ز آب روان جدا

دور از توام چو عضو ز جا رفته بیقرار — یارب مباد هیچکس از دوستان جدا
عاشق بهجر یار کم از خاک ره شود — گردد غبار تن چو از او گشت جان جدا
غربت شود بمردم دور از وطن قفس — بیچاره بلبلی که شد از آشیان جدا
با یار عاشقان سیه بخت توامند — خورشید سایه ندیده کسی ز آسمان جدا
تا ممکن است هیچکسی را ز خود مگو — از دست رفته تیر چو شد از کمان جدا
با سیل هر خسی بدل بحر رو نمود — هرگز کناره گه نشود از میان جدا
تا دل بود درست لبالب ز آرزوست — چون بشکنند مغز شود ز استخوان جدا
تا کوی یار ره اثر من که میرسد — ره گم کند ز جاده چو شد کاروان جدا
در مدعای جسم ز آن نازک عاجزم — باشد جدا زبان من و او را زبان جدا

اکسیر من چو بلبل و پروانه نیستم
باشد کتاب عشق مرا داستان جدا

گر نشد هیچ از ترانهٔ ما — خواب مر آورد فسانهٔ ما
ما چو سنگیم آتش خاموش — آه اگر سر کشد زبانهٔ ما

خوش نشین بلبلان این چمنیم — هر کجا هست آشیانهٔ ما
دل ما شاد میشود از هیچ — بشکند بوسه بهانهٔ ما
جا در آغوش ما مکن ای ماه — کمتر از هاله نیست خانهٔ ما
دل ما جلوه گاه خوبان است — گنجها هست در خزانهٔ ما
بسکه چون حباب هر طرف رفتیم — نیست یکراه پا نشانهٔ ما
تا دل ما طپید یار آمد — در بغل بود شد روانهٔ ما
خال کنج لب تو میبوسیم — گر دهد قسمت آب و دانهٔ ما
کاش میگفت مدعی بحضور — آنچه گفته است غایبانهٔ ما

یار چون نقش پا مرا اکسیر
گفت بنشین در آستانهٔ ما

چشم مخموری دگر هشیار میبایست مرا — فتنهٔ خوابیدهٔ بیدار میبایست مرا
همچون قلم از گردش خویش میگویم سخن — گر خموشی صاحب گفتار میبایست مرا
نیست کاری بر زمین افکندنم چون سایه وار — جلوه با خاک ره هموار میبایست مرا
اینقدر ویرانی دل گر ملولم میکند — عاقبت تعمیر خود معمار میبایست مرا
از نهال خشک کمتر نیستم در عاشقی — وصل آتش بار گلزار میبایست مرا

نام خدا بنام تو از بس نوشته‌ام / پر گشته مصحف دل من از جلالها

از عشق بود ذکر در آن چار فصل و بس / هجر خوانده‌ام از کتاب غنا مقالها

عاشق نبود ز قرص مه و مهر به نیاز / تا مینجوید ز لخت دل خود نوالها

دیوانه گشته‌اند بسودای او تمام / از هفت سالها چه که هفتاد سالها

نگذاشت کاوش مژه‌اش آه در دلی / ویران شدست کشور ما از جوالها

جوشیده است بس عرق شرم از رخش / در گشته است این طبق گل ژالها

تفسیرها بمعنی خطش نبشته‌ایم / بیرون نوشته‌ایم ز قرآن رسالها

اکبر شد تمام تر از بدر ماه من
زاغوش خویش ساختم از بس هلالها

گر نیخواند ز خط آیه قرآنی را / کافر من چه خبر داشت مسلمانی را

بسکه شلات کمانداری از کشتن صید / ذوق قزاق دهد عید قربانی را

میبرم هوش عزیزی ز حریف است دلم / گر بهازار ببینم مه کنعانی را

از یم اشک برون نه بود غیر از یار / با خدا کار بود کشتی طوفانی را

ز هوا از عهده زلف تو برون می‌آید / هر که چون شانه کشیده است پریشانی را

بنده همت آنم که اگر بتواند / بر سر مور زند تاج سلیمانی را

در تماشاگاه حسن خود چو نرگس تا دیده است / عکس یار آیینه دیدار میسازد مرا

گر چنین از قهرمان زلف او بیجم بجوش / شکوه این سلسله طومار میسازد مرا

گنجه می‌بینم ز اشک خویش آخر چون صدف / دیده تر ابر گوهربار میسازد مرا

میبرد با بیندگی‌اش زدست هم چو خط یار خلق / حسن خود هر جا کس اظهار میسازد مرا

تا در این میخانه چون مینا صاف مشرب گشته‌ام / هر که چیند محرم اسرار میسازد مرا

حسن کس گر موم سان هر نفس نقش نوی / گنجه بتوان ساخت عشق یار میسازد مرا

میخلد گر پا ابرویش از بینان در دلم / پای تا سر تیغ جوهردار میسازد مرا

خاک راهی گر غبارم سازد رقی میدهد / رفته رفته سبحه سیار میسازد مرا

جست خود را جای حسن منقار بلبل میکنم / بعد از این گر صحبت گل خار میسازد مرا

گم نمیگردد غم اکبر چو من گلبن ز عشق
حسن اگر خار سر دیوار میسازد مرا

میرنجم ز رنگ خزان در بهارها / تا در بهار تازه کنم داغ لالها

زرسم خبر رسد چو ز داغ بلالها / از خون خود زنند بگلشن پیالها

دامن کشان گذشتی و ازمن برنگ نشد / نشنیدی آه تا چه کشیدم زنالها

خالی ز مهر خال تو یکدل نیافتم / یک مهر بود بر همه این قبالها

تا غلط ... آن کسیکه ...
از لب جام بخوان ... یونانی ...

دارد ابت لاغر ... اوستان مرا | گوئیا ... استخوان مرا
بر فرق ... از بالا آن کمر | آوده ... آن میان مرا
از خار ... کوی تو بیرون ... | ... بلبلان ... آشیان مرا
معراج ... چو کس خاک ره شود | افتاد ... آسمان مرا
جز باغ صورتم ... گرم و سرد | ... بهار و خزان مرا
بر دشمنان ... سخن ... | فتح ... زبان مرا

... جز شمع ... آتش ...

خانه در کوچه زلف است دل افکار ترا | منزل دام مقام است گرفتار ترا
وعده وصل لبش ... بوسی ... | هر کرا ... جفا کار و وفادار ترا
گشته بالای ... افتاد ... | ره ... طلبکار ترا
جز ... دل ... | دیده ... نگه دار ترا
... | ... کار ترا

حاصل از ... آفت ازرا | تا منزل ... راه را
... فیض ... ایام ...
... آمد ... را

تا خاتم ... سنگ را | نقشی ز نام تو ... سنگ را
ویران ... | اینجا ... سنگ را
از سوز آه آب ... | با هم شرار و آب ... سنگ را
جز ... جلوه ... قدم | صد بار تا ... سنگ را
... نقش ... | از ... سنگ را
فیض ... دل ... | جز خاک ... سنگ را
... دل ... کاه
... سنگ را

... چشم ... دل ... | صرف ... خوش
... | ... خلوت ... خوش
دفتر خط ... | ... آشفته ...
شور ... افغان ... طوق قمری ... | جلوه آن سرو ...

اگر یار بر سر بالین [illegible] / [illegible] خوش گوار ساقی

آزاد [illegible] افعی زلفش [illegible] / [illegible] دستی تازه [illegible] ساقی

بازا که [illegible] / عاشق هنوز زندگی [illegible] ساقی

از بس [illegible] بیا [illegible] / نتوان شناخت [illegible] تو [illegible] ساقی

[illegible] / [illegible] ساقی

[illegible] / [illegible] ساقی

[illegible] / [illegible] ساقی

[illegible] کیمیاگری امروز [illegible]

[illegible] ورق زر نگار ساقی

عاشق ناگشت معشوق از ادراک / شمع [illegible] پروانه شد [illegible]

سینه چون گل گریبان هزاران آرزو / [illegible] سینه [illegible]

حسرت چشم سیه تو با خود [illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible] آتش [illegible]

در ره [illegible] خورشید [illegible] / روشنی داد جهان از شعله [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / چشم [illegible] پاک

[illegible]

ز چشم تر کشیدم در کنار آرام جانی را / نشاندم [illegible] سرو روانی را

دل صد پاره را آیینه دار جلوه کردم / فکندم [illegible] مهتاب [illegible] ماه کتانی را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / چو [illegible] سیمانی را

ز جستجوی جانان با عزیزان آشنا گشتم / بجای یوسفی [illegible] کاروانی را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] ناتوانی را

اگر چون [illegible]

[illegible]

هر کس [illegible] / در [illegible] روزگار [illegible]

دیگر [illegible] گریبان شد آشنا — این کشتی شکسته به طوفان شد آشنا

آمده ام [illegible] خلق — باز این گره [illegible] دندان شد آشنا

چون گل هزار [illegible] دامان [illegible] — تا دست [illegible] گریبان شد آشنا

با خود چه دشمنی [illegible] باز [illegible] — [illegible] بیابان شد آشنا

تا سوز دل [illegible] آتش [illegible] — هر لحظه [illegible] آسمان شد آشنا

[illegible] — باز این زمین تشنه بباران شد آشنا

مانند آن [illegible] — [illegible] شد آشنا

[illegible] در دل [illegible] قرار — [illegible] بستم [illegible] شد آشنا

شور [illegible] — با این دل کباب نمکدان شد آشنا

با از نگاه گرم [illegible] — هر گاه [illegible] شد آشنا

[illegible] باشد [illegible] را — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

ساخت حسن از [illegible] آشیان عشق را — سایه [illegible] استخوان عشق را

همچو مجنون [illegible] — چون سلیمان [illegible] جهان عشق را

تا چو طوطی [illegible] آیینه دارم [illegible] — [illegible] زبان عشق را

چون ز قوم هند [illegible] — [illegible] آستان عشق را

[illegible] — تا [illegible] گلستان عشق را

[illegible] — [illegible] نشان عشق را

یار تا سر از پی بر دادی شدم چون شیشه را / هلاکم گفته زنجوی شان عشق را
دست بر دستم چو شانه تا بتار زلف یار / جمع گفتم موبمو خوبان عشق را
شد ظهور حسن چون گنج نهفته در رو زنگار / تا نگردیم امانت دار جان عشق را
تیز تر تیرم شعاع مهرش اما چون هلال / با قد خم گشته بردم کمان عشق را

نیست اکسیری بعالم بهتر از نوای درد
آزمودم بارها سود و زیان عشق را

رفت و نالان شد زغم بلبل سحر مرا / چندان که گفته هر شب دراحجر سحر مرا
جز آنکه بشنوم زصبا بوی زلف تو / دیگر نبود خاطر هوا و هوس مرا
جان میدهم چو تیغ بقتلم بر آوری / تا غنچه لب چو جان است دسترس مرا
جز زلف و گیسوی تو که دام ره منند / در عشق نیست آفتی از پیش و پس مرا
آخر زسال دیده بدل اندرم آمدی / ای نو رفته رفته نمودی عسس مرا
اکنون که نیست از تو بغیر اسپند و خاک / یکسان بود زهجر تو باغ و قفس مرا
بستم کمر چو سبحه ز زنار زلف تو / از کفر و دین چو شانه همین رشته بس مرا
تا آب چشم و لخت دل خویش دیده ام / نبود نظر بخوان کسی چون مگس مرا
اکسیر امید دارم از لطف یار گو / نبود بجز خدا طمع از هیچکس مرا

۱۴

دانی از آتش عشق تو چها بر سر ما
میخورد آینه سو گند بخاکستر ما

هیچ جز سیم و خرد از طول امل در دام / بسکه پرسوز شد از غیرت جبال و پر ما
یار بهر روی زمین چون کسی سیر نکرد / گر چو آیینه تو دلکش شود جوهر ما
کشتی دل نشود از کس موج فراق / یار وصل است بطوفان غم لنگر ما
شعله از گوهر مطلب کنم وا میشد / هر که قالی چو صدف وا کند از دفتر ما
... / از تغافل نیست بجز نام در اخگر ما

بسکه بر بالا قدت رسید اکسیر
... سیل اشک آمد و طفل نیزه گذشت از سر ما

چمن خراب کنم بعد سازم برای خویش را / میرسانم یا بآب آن خراب بجای خویش را
میزنم آتش بجو چمن چون آتش میشوم / از غبار خویشتن بچو بوی تب جای خویش را
عیبم از لاغری در جذبه عشقش چاه / تا نگاهی میرسانم کهربای خویش را
میشوم آخر بکوی یار خاکستر نشین / میکنم مانند آتش گرم جای خویش را
خاکیم آمد بچو کفر از دور اشکم کسی / میرسانم تا بجای تو بجای خویش را
سایه وش بکالبش میمانیم از استخوان / کی جدا از تو بینم جای خویش را

[illegible]

میکنم جمع از ادا خوبها [illegible]   در تغافل [illegible] بست از من فنا خویش را

سر بسایم تیغ ابروی [illegible]   میکشد تیغ نگه [illegible] خویش را

معدن [illegible] هر کجا کان [illegible]   میکنم اکسیر [illegible] کیمیا خویش را

تنگ چون غنچه ز مژگان توشد دلها   باز مهمانی غارت [illegible] جلها

از ازل زلف تو خط آشفته دو [illegible]   که بر طرف پریشان از سببها

کو به صحرای حقیقت نشود دشت مجاز   در بیابان [illegible] فاصلها

کاروان دل و شود اگر جا [illegible]   جنس [illegible] مسیح از [illegible] قافلها

[illegible] زمان [illegible]   میکشد [illegible] خم ابرو [illegible]

شکوه اول ز خم ابروی پیوسته کنم   هر که از تیغ تغافل [illegible]

رهبر را [illegible] دل و شوق [illegible]   [illegible] مقصود [illegible] منزلها

اگر در خواب بینم جلوه آن سرو قامت را   ببیدار [illegible] فتنه روز قیامت را

دل آباد [illegible] خراب از گنج عشق آخر   [illegible] ویران [illegible] را

[illegible]   ز بالای [illegible] معراج امامت را

[illegible]

کنم از مهر [illegible] تا رنگ خود روشن   [illegible] ظلمت را

کنند [illegible] جهان از رخ [illegible]   [illegible] آفتاب آیین حشر

گر بیا ز اشعه [illegible] غضب بخشش لطف   ز رعد و برق [illegible] حشر را

زبانم زان [illegible] عشق میکرد   و شکر نعمت [illegible] عصر را

گر [illegible] محبوب مرا   از رخ قاصد توان خواند مکتوب مرا

چشم دل شد ز انتظار روی [illegible]   پیش از این باب [illegible] یعقوب مرا

[illegible]   چون کمان قربان شدن [illegible] مجذوب مرا

عشق را [illegible]   [illegible] طالبی [illegible] مطلوب مرا

[illegible]   [illegible] آشوب مرا

[illegible]   از دم غم آید [illegible] جان ایوب مرا

[illegible] محبوب مرا

[illegible] عکس [illegible] آن جمال را   آینه خانه ساخت جهان مثال را

[illegible] ضعیف [illegible] بیدار [illegible]   بشنو ز من حکایت خواب و خیال را

[illegible]

خاطر خدا اراد تا دوای مطلب / بسته دار چشم گریان سؤال را

احمر چهره و زرد خاک ره یار عاشق است / جا زیر پای سایه زلف دال را

سرخ رخ چهر خنا کف و تیغ نگار / تا که گیسو شکن ابرو بال هلال

عاشق امیدوار وصال است لا فراق / چند بخواب تشنه لب آب زلال را

همچون الف از خم دل شد [illegible] / فهمیده است هر که حرام و حلال را

آشفته کیست صحبت پیر و وزیر هم / والله قادر بخشد آخر خلال را

در بوته گداز تا که طلب

اکسیر کند عرق انفعال را

بسکه عیان شد هوای آن قد رعنا / باز ببینی [illegible] تا عالم بالا مرا

خاک شد از بسکه مقدار [illegible] / در صید [illegible] مرا

دل طپید از جان سپردن [illegible] / شمع [illegible] مرا

همچو آن سالک [illegible] / [illegible] مرا

ناله بر لب شور [illegible] / میکشد تا کوی جانان [illegible] مرا

قاف تا قاف جهان آمد [illegible] / وا آخر [illegible] مرا

لیک یاران خاموشی [illegible] / جبل آسا [illegible] گویا مرا

زیبا نگر در چه او همچو ابر چشم آبها

مانند کوه از هر طرف جاری شود سیلابها

از سبحه ابرو و زلفش [illegible] / بیگانه ماند بعد از این از کعبه هم محرابها

بیهوش شود جلوه [illegible] جبین [illegible] / هرگز نخواهد دید بیدار دیدن خوابها

از اضطراب کشتن قاتل [illegible] / حیران کند آیینه را بی‌تابی سیمابها

از پرتو روی جبین مه خانه روشن کرده‌ام / هر شب کنایی می‌کنم عبرت ز مهتابها

چشمش [illegible] از هر طرف [illegible] / ماهی نمی‌آید برون از خشکی [illegible]

بت شیرین زبان تا از جبین گفته‌ام / نگار شعله رنگ و چهره [illegible] کرده‌ام

خیال [illegible] بار خویش [illegible] / برای جان سپردن [illegible] گفته‌ام

خبر [illegible] / برای خاطر [illegible] نشستن گفته‌ام

فراز [illegible] پریشان [illegible] / بجا [illegible] عجب [illegible] گفته‌ام

نشستم [illegible] غنچه لبی [illegible] / [illegible] چو بلبل [illegible] گفته‌ام

برای قامت [illegible] همچون حلقه خاتم / [illegible] گفته‌ام

بو صد لطف آتش الفت ...

پروانه سان ز جلوه خود سوختی مرا
آخر چو شمع سوختن آموختی مرا

همچون حرف نادره در بیان شدم
تا چشم کان ز تیر نگه دوختی مرا

آتش بزن بخرمن شعله بحجت نام تو
همچون شرر ... فروختی مرا

آخر رساندیم بحقیقت نواز مجاز
عاشق فروش گشت و افروختی مرا

چشم ... که از آتش ز سینه گل کند
افغان ز عشق در عدم آموختی مرا

... ز شوق که داد ... خرام
آبی نفس بر آتش و افروختی مرا

چشم ... نهان کند خلق
... افروختی مرا

گر ... چاک گریبان شما
تا ابد ... آینه حیران شما

هر کجا ... افتاد اندر روزگار
... جز تیر مژگان شما

همچو تیر ... نظر ... جدا
چشم کمان هر کس ... قربان شما

... دل ... پریشان
خاطرم جمع است از زلف پریشان شما

جلوه هر جا ... آسمان بالا
دور ... افتاد از بس شهیدان شما

جسم از خضر ... جز آب حیات
... مژگان شما

جلوه ... هر کجا ...

... پروانه‌ها شما

... ز حیرت همین آب ...
... آه ... سحاب مرا

چو ذره بر تو ... آتشم
... آفتاب مرا

همین جلوه ... قدم که ...
... تار کباب مرا

ز کار ... چو ...
کند اشاره ابروت ... حساب مرا

چو ... ز ... خاک ...
... کند جلوه خراب مرا

هزار ناله اگر ... سؤال
چو کوه ... آن ... جواب مرا

... عشق ...
... نقطه انتخاب مرا

چو نرگس ... از ... ایام ...
... کند بخواب مرا

نه آتشم ... که ...
... شراب مرا

از ... روش ... کو ...
... وصل جانان ...

چو شعاع آفتاب ... آفتاب ...
... صبح ... طلا

لخت لخت از سوز محبت هر دل کامل عیار / از گداز افزون کند صراف تسعیر طلا

اعتبار چوب و آهن [illegible] بیش افزون است / [illegible] باشد بمیدان [illegible] زر طلا

مرغ دل را تا بناوک زلف [illegible] / [illegible] زنجیر طلا

گر نداری [illegible] جهان [illegible] / کمتر از [illegible] آهن [illegible] شمشیر طلا

نور چشم هر گدا اکسیر [illegible] / [illegible] زنجیر طلا

تا بآیینه رخ رویت خود آرایی بیا / [illegible] سیماب [illegible] شکیبایی بیا

از کمانداری ابروی کسی همچو [illegible] / [illegible] تماشایی بیا

ناقه لیلی [illegible] رم کند از مجنون [illegible] / وحشت از شهر [illegible] آهوی صحرایی بیا

[illegible] / مردم از [illegible] دیدار تو بینایی بیا

همچو آیینه [illegible] / [illegible] تصویر توانایی بیا

کمتر از گوی [illegible] / وقف چوگان خطی [illegible] سودایی بیا

غیر اکسیر [illegible] / پادشاهی [illegible] کشور رسوایی بیا

اکسیر [illegible] / [illegible] خواب

در تب آتشفشان خط سبز روی [illegible] / گر پریشان زلف جمع شد اسباب ها

بی قرار [illegible] از اضطراب [illegible] / جلوه [illegible] تر آیینه از سیماب ها

سجده [illegible] / در حباب طاق ابروی [illegible] محراب ها

[illegible] / خانه ها [illegible] سیلاب ها

گر نباشد در طریق [illegible] / [illegible] در خاطر قلاب ها

[illegible] / ناله اکسیر [illegible] مضراب ها

از [illegible] / آتش [illegible] عشقت [illegible]

[illegible] عشقت / [illegible]

از شوق تو [illegible] / [illegible]

[illegible] گرفتار / [illegible]

یک کس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از رشک غیرت بر هوا بیضای کاغذ را — بر هم شکست بیضه اعضای کاغذ را
بد سالها لباس بیلتن کاز بدی برنامد — شد قطع رواج والای از رها کاغذ را
از کوه قاف رفعت شه تا بعر زمین — مشکل بعد بر بدن ضعف کاغذ را
از سرو دوری ره آفت رسد بعلبکان — هرگز نخوان بباشد کلبهای کاغذ را
فرزند ناخلف سیلا از تو عیب بچه چلد — جز ز لبسوال کسی سوال کاغذ را
از نانجیب هرگز نیا بفعل ناید — فیضی ز نشا بعود صبای کاغذ را
اکبر سلطه چنگ از اولی برآید
آفت ز آب باشد از باد کاغذ را

بگیر از گل نقاب از رو و در بر دو گشت — شتافان در فردوس از بهر خداگشت
بیا ما بشکفد جم گلت ز روی خاطر ما — زکار غنچه الهاکریم صبا گشت
بخورشید آفتابی روشن از جاک گریبان — برنگ صبح ظاهر شود بند قبا گشت
بدان سر رشته دولت ببوس جم ز زلف خود — مکن پرخوانم سایه و بال هما گشت
مبادا ز صاف دل زشت و زبیا رکند خود — جو آینه نیک و بد از صبح وصفا گشت
مکن عمر ابد در بوز احسن خضر از سیه کاری — از ین ظلمت نقاب خود ز آب بقا گشت
بیا مالی مباد در کیمیا غم عاشق — بلا سیمی اکبر مکن جز حنا گشت

شد ملک از ازل افتاد کی کمال مرا
چو حباب نیست بدور جهان زوال مرا

چو آب بگذرد از خار و گل بیکنظر — بهیچ وجه نباشد ز کس ملال مرا
هنوز در قدت هیچ خیال گشت — اگر بعالم بالا بود خیال مرا
ز دستگیری خود گشت نظاره شد — مگر برنگ حنا باز پا بمال مرا
ز شکوه زبان نشد چشم و انتظار شد — ز خلف وعده خود کرده نهال مرا
بعود کوی تو هر لحظه با رقیبم جنگ — نبود عشق تو با هر کسی ز جوال مرا
سراغ اهل هوس ز خال کج بر گوئیم — دلیل ز مزم این کعبه شد جلال مرا
جمال زکین کسی برگ عقد باد — انار واز لعل عشق او حلال مرا
ز بس ز بخت ز شیشی خود بسی حیرانم — بود بصورت آینه ام انفعال مرا
شدم چو آب حیات از کسی بیصبر — نشد خرابات بروز سیه کمال مرا
هنوز هست سراپای سخن اکبر
چو شیر از چو عیبن گفت لال مرا

تا نخواندم می شفق گون — در نگهم ز خم فلاطون
هم بچشم است یار و هم اندر دل — وینه ام اندرون و بیرون

عشق لیلا را اگر آتش آورد | سر بصحرا چو باد مجنون سا

بس که از جوش اثر بر دم زند | بسکه خواند الله الله افسون سا

قامت یار جلوه گر میخواهد | میخرامم سرو موزون سا

صبح دیدم ماه نو هر که جنگ کند | در شب بدر کسی نجم چمن سا

بفلک رشد ز بیزاری عیب | کج از خاک کو قارون سا

هست غمگین نمیدید هم از دست | تا نگیرم چو کوه هامون سا

خال کج ابرش ملک اکبر

با شکر خورده … افیون سا

صبا خود را بخویش جا داده ها | داغند لاله سان همه … ها

باز ابروم سوخته جانان در برفت | از آتش … سپند … ها

خوا بد سیاه بخت در پریشان … | چون زلف … کند دشت ها

بید ور شمع … تو کشتن … | پروانه وار از دل آتش پرست ها

خوا بد غبار ما ز لیلی … | آخر طلب جلوه … ها

عمر هزار ساله … آنست | تو ام … جابجا … ها

ما را زلیخا … | اکبر … ها

شبی … گر بت جانانه خوش سا

چو خضر از آب حیوان بر کنم پیمانه خوش سا

از غم مان … اشک … | چه … بام افسانه خوش سا

کشیدم بارها دل … زلفی | بوی … صد دانه خوش سا

ز لبش … | چو چشم از مردمان خالی … خانه خوش سا

بدو … | بپای شمع افشاندم … پروانه خوش سا

چو ابروم … | بدست کودکان دادم دل دیوانه خوش سا

کشادن کارهای بسته با شد … | کلید قفل … دندانه خوش سا

شنیدم … سیلاب … | سپردم … ویرانه خوش سا

بجنگ اکبر آوردم سر زلف بلند او

بدست شانه … خوش سا

وعده وصل … جانانرا | … دل شکسته از بهر خدا …

… | تا چو پروانه … جان را

جای آشفته دلان … زلف | … پریشان … جمع …

وعده بوسه … | وحشت … قول …

حبت ار باطنی و ظاهر ما باشی / نیکو نبها هم در یکعبه بود خوان ما
از دل و جان بولیعیت چون همراه است / پیک ما از انکه فراموش کند اهل بزم

بکسائی که طبیعی نکند الفتها
وا رهد از نسخه اکسیر طبع در مانها

ز خندهای چرا از مژگان بشکر ... ها / کند چمن گلو صورت ... کاغذ نها
بی لب فروغ آفتابی خانه خود ... / نصوحم چمن قفس از بام تا ایوار روزنها
چو نیسان ابر چشم گوهر افشانی کرم / ز در ببر ... چمن صدف ... کفها
بسر دارم هوای آن ... / برون آرم ز آتش همچو ابراهیم گلشنها
جهانی ... جلوه آتش ... / براه انتظار برق ... خرمنها
بکسی ... گرفتاران زلف او می ناله / شود گاهی بلند از حلقه زنجیر شیونها
شود ازکیمیای نظم و نثرش نقد ... / ز سیم و زر ... خانه اکسیر ...
خاک شد چون ... / ... سلیمان ...
از اشارات ... / هر طبیعی ... چشم ...
تا نظر ... / خنده بر شور ...

ناله ما ... همچون جرس / راه شد چون تار ز نغمه طنبورها
چمن طبق ... / راز دار شد چو سر ...
... / تا کی ...
عاشق ... آن لب ... / بیت ... سیماب اکسیر ...

قاصد ز وصل یار خبر میرسد چرا / مکتوب ... نهال ثمر میرسد چرا
هر موی ... / گویا فغان ... اثر میرسد چرا
هر جلوه ... / ... رنگ دگر میرسد چرا
سودای او چو شد ... / دم میزند ز نفع و ضرر میرسد چرا
چون ... / بادی ز پیچ و تاب کمر میرسد چرا
... / ... گهر میرسد چرا
شب چو ... / تا شوق روز وصل ظفر میرسد چرا
با ضعف تن ... / جز ... اشتیاق تو پر میرسد چرا

اکسیر حرف آن لب شیرین ...
با کسائی خانه شکر میرسد چرا

هر کس کشید در بغل آن ماه پاره را / بخشد بهار لذت عمر دوباره را

بخشم گل حساب خم دلم ببکدش غلط / از سر هزار بار گرفتم شماره را

خورشید تا کشند ولای تو چو ماه نو / تا دید صبح گوش تو و گوشواره را

بر ما بجز جمال تو هر چیز شد حرام / کردیم وقف مصحف رویت نظاره را

شد دور خطش دو زلف تو کشند / چشم دلکه یار دلی پاره پاره را

غیر از عرق که بر سر رویش نشسته است / تا آفتاب [illegible] ستاره را

شیرین [illegible] / میخوارد میکشید کران شیرخواره را

نسبت بکوه شکر [illegible] / فرهم میانه [illegible] هر کناره را

هر کیمیا گر از دم فیض [illegible]
اکسیر میکند غم سنگ خاره را

امشب ز جلوه او خلوت طور است اینجا / هر طرف میبینم عالم نور است اینجا

چشم انجمن عکس رخ آینه سان روشن شد / یار آمد [illegible] بزم حضور است اینجا

زان تبسم [illegible] آشوب / همچو دریا همه [illegible] شور است اینجا

تا رخ یار [illegible] / کار عاشق [illegible] مشهور است اینجا

مرغ [illegible] قبله نما [illegible] / گر چه صد مرحله از کوی تو دور است اینجا

خجل از مهر و وفا گشته ام و عجز و نیاز / بسکه جور و ستم و ناز و غرور است اینجا

گفتمش از دل اگر هیچ نگه گفت / دیدن آینه بسیار ضرور است اینجا

[illegible]

هر دو عالم را برقص آورد صدای سازها / یکقلم آتش خشک و تر از شعله آوازها

شد بلند آوازه از معراج ما طور سخن / در ید بیضای معنی روشن است اعجازها

تیرگی بختهای ما باشد دلیل روشنی / همچو آئینه ز خاکستر بود پردازها

سایه سان در عالم افتادگی پر میزنیم / باشد از جای بلندی قوت پروازها

ناخن ما [illegible] راه نمیدانند [illegible] / هیچ گنجشکی ندارد شکوه از شهبازها

گفتمش از طبع نازک میکشی آزار گفت / هر که عاشق میشود خواهد کشیدن نازها

ما نمیگوئیم [illegible] اکسیر [illegible]
یکسان [illegible] در بزم رازها

[illegible]

شد گرچه صد [illegible] / بسیار [illegible] صبا از سودای ها

معشوق ما آیینه را [illegible] / مجنون [illegible] لیلی ها

از انتظار [illegible] فردا [illegible] گفت / امروز [illegible] تا فرداها

[illegible] / صد [illegible] سینه خارا ها

سیماب وار از شهرها رو بیم تنزل اوفتد   آخر چو کوه می برخیزد از صحراها

چون صورت از پهلوی ما یکسر برون جنبد گهی   کشتی نشان سپر تا بساحل از دریاها

پنهان نشد از کسی چون سر برون شد عاشقان   احوال ما همچون طفلی پیدا است از سیماها

از کس خشکید جرعه ما را البوه همچو ما   مانند سنگ آتشی برهم می آید از میناها

بر در زنهار بیش [illegible] حاکمان [illegible]
آخر فرو رنگی میکند [illegible] رعناها

ز سوز جلوه میاموز خط پروانه را   بفکر صید عندلیب اهل شکار را

فریب نرگس مخمور باغ حسن مخور   هزار فتنه بود چشم گلعذار را

بو مبالی اگر بند [illegible] میشکند   شنیده ام تو به من بوی نو بهار را

بی چو کس پریشان بر زلف یار برو   تحمل [illegible] گرفتن [illegible] یار را

دگر [illegible] تا اهل سلوک [illegible]   بر اهل غفلت [illegible] هوشیار را

ببین در آینه ای شیخ گر [illegible]   صفای چهره خود [illegible] را

[illegible] گرت گشتی سیماب مطلب اکسیر است [illegible]
چو کیمیا [illegible] از ذات [illegible] را

عشق خوبان میکند جا در دل دیوانها   گنج را مردم نهان سازند در ویرانها

تا حقیقت سر به پا دل بشکند [illegible]   میشود مسجد چو گردد منهدم بتخانها

گر نبود عاشق معشوق هم [illegible]   [illegible] آتش به جان شمع از غم پروانها

همچو ما [illegible] سرگذشت ما شنید [illegible]   عاقبت آمد [illegible] خواب این افسانها

ما سیه بخت از نگاه [illegible] میشویم   [illegible] چشم [illegible] پیمانها

دیده ام تا خالها در زیر حلقه زلف یار   مرغ روحم میرود هر دم پی این دانها

گر چنین [illegible] بستان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

زلف او [illegible]
تا بسازد [illegible]

تا سیه روز [illegible] خط [illegible] تدبیرها   [illegible] زلف [illegible] زنجیرها

میکنی [illegible]   چیست آخر [illegible] تقصیرها

یاد [illegible]   میکند وحشت [illegible] آهو شیرها

ما که [illegible] آفتاب   [illegible] شمشیرها

[illegible]   [illegible] تفسیرها

خانه ما شد خراب از [illegible] معمارها   [illegible] تعمیرها

شعر جهان از کمال ... میکنند
همه اکنون کیمیا کردم ز دفتر اکسیر ...

بنده چو عید هر که شبی سال خواب
بر بستر زند چو صبح گل آفتاب سا

بشوی ز مصحف نفس کم دل کباب
خواندیم ما ورق ورق این کتاب سا

یکدم چند دل ز زمین تا به آسمان
رنگ ثبات نیست جهان حباب سا

گرد و بطفل اشک ز نیکو نمیدهم
آخر چو چشم خویش تر آرم سحاب سا

جز طوطیم آینه رو بیت نگفت گو
گر هر سوال خوب نفهمم جواب سا

دارو به بوم افتاد جلوه اگر
سنگها این کشتی سیل وجود حباب سا

لشکر کشیده تا خط آن شهسوار حسن
از دست داده ولت پا در رکاب سا

نشر ده بیر چو رنوی جنون کمان
بردی بزور چشم توان بیحساب سا

مخلص اکنون پس شعر زده ات
اکسیر کیمیای کتاب وش سا

شربت وصل و هر شنیده ای را
گر مسیحا طلبد چاره بیمار ترا

هر کجا هست ... غم زلف آید
شغل ... بر زنجیر گرفتار ترا

کبک از رشک خرام تو زمین گیر شود
بیند از کبک دری جلوه رفتار ترا

شد از آن طره پریشانی دلم انگاری
بیشتر ... کسر زلف سیه کار ترا

انجمن ... روی تو با مهر برابر سازیم
ماه و خورشید بجز نام پرستار ترا

هر که از چشم تو چون اشک فتد پامال
غوث ... بر خلق جهان خوار ترا

مخلص از ... اکسیر ... پوشید
کیمیا کرد چکند خلعت زرتار ترا

آفتابی شده آن ماه ز رسوایی ها
سایه اش گم نشود از سر سودائی ها

از رخ کاهی ما چهره با آتش ...
رنگ بست آن گل رعنا ... زیبائی ها

سخنی ما چو قلم چو هر معنی دارد
لوح محفوظ بود صفحه ز دانائی ها

همچو تصویر در آیینه رو ...
محو از حیرت ما گشت تماشائی ها

کنج غربت بغریبان ز وطن بهتر شد
عشق تا یافت ... گوشه تنهائی ها

بار منت نکشیدیم چو از زال جهان
... به ادب ... توانائی ها

آخر از فیض سخن چون خبر اکسیر ...
قاف تا قاف جهان شهر ... ها

... از ... باغ ... آیین را
... از ... بهر ... چمن ...

... خواب ... ز ... پروانه ...
... روشن شمع ... را

[illegible]

بکشم شعله سان خود را بیارا غارتی
بزن آتش بجان خوف هجر او ...

جهان سید اطهر و حبیب ... کرکشد
نمیگیرد دعا گر باز گفتی ... آمین ...

عنان خاطب خیر و کرمت ... عالم
اگر بیدار ... ز ... شعله ...

بکجا نوح حنا جز من ز خیری یار مجلا
مه القلب ... آن ...

بچشم ما نباشد ... و ... ازرقی
تفاوت ... آینها ... آن ...

مکن ابن زاهدان شکر اللطیف ...
... گر شعد تا زی ...

جمله بر سر ما کسیر شد دارو بالوکش

مکن زین کیمیا بر تو ... این ...

بلا را از فلک تا به آسمان مرا
نمود داغ ... کاغذ ... مرا

ضعیف و زار شدم تا چو کاه ...
ز جذب عشق ... کسی ربود مرا

زیاد زلف و خط آب ریز ... چشم
نشانه آتش عشقت ... مرا

گشود خاطر من چون رسید مکتوبت
کلید قفل دل از نامه تو بود مرا

ندید ... آنکس چو هلال
بشهر ضعف تنم ... مرا

... افزون ...
ز داغ عشق کسی ... مرا

بسان غنچه و آتش ... اکسیر
دگر چه بود ز سودای یار ... مرا

فاسد آمد با هزاران مشت ... الدارها

همچو کلاب آمد آید از در و دیوارها

جان ... بر ما نبد عم
بلکه ... غمخوارها

چشم مستش حرف و ... خندید
همچو ... بیمارها

بوی جان یار ... ما ...
... ها

جوش جام عالم ... حیران ...
... ها

میشود مانند چشم یار بیمار و خراب
هر ... پی آن ... ها

این غزل ... از خواص کیمیا ...

... کی ... ها

در ساغر جام ... تو ...
سپرده ... لعل تو ...

زعشق ... ز ... تو ...
... لعل آن ...

زشورش ... لعل یار خندان شد
چو زخم گشت نمکسود ...

نشان ناوک ابرو کمان خود شدم
ازان چو تیر ... قامت ...

... عشق آن ...
... اسم اعظم ...

جنون ... آورد ...
جو ... تمام عالم ...

گر رفت از سلیمان زر و نو خاتم سالا

اگر کسی گوید بکامان حال این مهجور سالا
بر سر پسر محرم آمد و لطف بستان آن مغرور سالا

هر طبیبی آمد هنر او سالا دید گفت
شربت دیدار باید دادن این رنجور سالا

هست سالا بیدار سالفه همچو روز کار
سرمه گرد رخ آنجاک آن نرگس مخمور سالا

جستن این ... خط او لیلی ...
در دیار حسن تو دیدیم این منشور سالا

ملح دل اسلام ... از آن ...
خنده دندان ما باشد نمک ناسور سالا

او کشتی آواز خوبان ... کس سالار
نیست جز آواز چنگ ... طنبور سالا

طائر قدر بلند اکسیر داند جاه سالا
... با کف دست سلیمان مور سالا

نامت از ... ای ... جدا
نقش ... شد ... از نگین جدا

ضعیفم ... سالا
مانند نقش ... از زمین جدا

یکدم چو ابر رو ... زمین ... آب
سازم ... اگر آستین جدا

از زلف خویش ... بر ...
... عالم از ... جدا

... عالم ... سالا
... جدا

ای بخت خوش ... بحنک ... روز
هرگز ز روی زلف ... چین جدا

لنگر ... همچو سایه و سرو ... خوش

... صبح ... نفس ... پس ... جدا

دل ... جدا ز دولت بیدار جان ها
روشن شود چراغ ... ها

... آموز ...
عالم تمام ... از زبان ها

بیگانه شد ز ما و ... آشنا
... کمان ها

... لب ...
این حرف ... زبان ها

بسیار کم توجهی امروز ...
گفتند ... دیگر از زبان ها

یکروز ... آفتاب
... کنان ها

... خط تو ...
بعد از بهار حسن تو آخر خزان ها

جان ... تا که بر آورد ...
همچون نگین ... زمانم ... ها

لنگر ... از نظر خلق گم شدیم

چون ... ها

...
فلک ... جان ... سالا

... کار دارم ...
زنده ... سالا

نشد بسیل اشکم شعله کم ز دیده | ندیده کس خس خشک هوا را بس است
چو بلبل بسیر گلم نیست حاجت | هوای باغ دارم گلستان قفس بس است
نیاید بدرد کس از سعی الغیر | بشانه شد اعانت این سبو را بس است
ز کم ظرف چه شکوه کار نباشد | وضعیت درون دریا چو جرس بس است

چو ملک سبزه رخ کس کمال الله
همارا بر لعبت بازی چو مگس بس است

شد از وصال کنار دل هجران کشیده | آبادی ساز کشور سیلاب دیده بس است
آب حیات گر نجوید ز هر خضر نیست | شهید شراب لب جانان چشیده بس است
دل سیاه دام خط نکشد از خال لب | در دام ریزه دانه مرغ رمیده بس است
بهار زلف سیاه بشکر خنده کن علاج | تریاق چاره میکند افعی گزیده بس است
باید فلک دور چو چوگان بهر نفس | از پیش خویش چو گوی بهر کس دویده بس است
چشم نام خویش بسر جانش میرسد | در شکن زلف چو نگین پا کشیده بس است
یک دل آرام ز فرقت احباب شد هزار | از غنچه هر کس دری گلبهای چیده بس است
از سیخ شادی دفع غم حاصل نمیشود | بر کام خویش آن لب میگون مکیده بس است
اکسیر حب کشته سیماب بیقرار | بشناس قدر عاشق در خون طپیده بس است

چو ماه من بکشد تیغ از میان تنها
جنگ جهان بگیرد می جهان تنها

از دو لب شد بهم چو میان زلف کی | ببین چه میکند این مشت استخوان تنها
هزار گوشه نشین هر طرف کمین دارند | مرو چو تیر تو در خانه کمان تنها
بجای جنگ مرا اغیار آمدند بیا | و دیده اند مرا چو دشمنان تنها
رفیق گر نبود بوستان بجو ز ندارد | نمیتوان نفس ماند در جنان تنها
ز شور چشم هر جا که شوم خانه | برنگ سیل بهر سو شوم روان تنها

کهن ترانه یوسف تو مخوان الحکم
بسیر باغ مرو با برادران تنها

در شمار ورع گر حیرت کند او حساب | ماه عید الحکم چند انگه کنید از آفتاب
جان سلطان بیترت بلکه از سیماب لطف | گر شود ... از شهید اضطراب
ابجوش آخر سر خود ... باد | هاله از شمشیر ابروی تو باشد ...
رتبه اعجاز دل ... زلف یار | باد چون آن در عمر گرد پیش چو آب
سوخت جان عزیز غیرت ... | گرم شد از آتش غیرت ... آب
در گلستان ... زاهد فیض ... | در نه جام می بعمر خود ندیده ... آب

در هوای دیگری تا دم [illegible] شکست / شیشهٔ اول ز تو آن همچو حباب

که دو [illegible] آباد آن [illegible] / مصر اگر معمور گردد میشود کنعان خراب

نامه معزول حسنش [illegible] / ملک [illegible] دلم [illegible]

گر نه خوش شد ز خونم آن طلب / گشت مجنون [illegible] طلب

چون بت من شوق خط [illegible] / هیچ [illegible] طلب

سیر نور جمال یار [illegible] / چون کتان [illegible] ماهتاب طلب

تیغ ابروی کج [illegible] باز / شد [illegible] طلب

[illegible] همیشه بیدار است / چشم آیینه [illegible] طلب

تا بکی شد [illegible] چو حنا / دست [illegible] طلب

از دلم [illegible] یار [illegible] / [illegible] طلب

[illegible] تا بچشم [illegible] رسید / [illegible] طلب

نامه خویش [illegible] / شدم از یار [illegible] جواب طلب

رحم [illegible] از دل [illegible] / گشته ام [illegible] طلب

[illegible] آسام / تا شد [illegible] اضطراب طلب

رو که ماه من بتماشای ماهتاب / شد آفتاب گرم بسودای ماهتاب

[illegible] از آن چو بام چرخ / آغوش [illegible] بتماشای ماهتاب

روشن [illegible] ز عکس رخ [illegible] / باشد [illegible] خانه [illegible] ماهتاب

از شرم [illegible] / [illegible] ماهتاب

ما را [illegible] / گشته فکنده ایم [illegible] ماهتاب

[illegible] / [illegible] جلوه شب ماهتاب

جام طلا ز بهر [illegible] / [illegible] ماهتاب

[illegible] زبان نامه [illegible] / [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] / هر که [illegible]

سایه معشوق بر عاشق چو افتد [illegible] / [illegible] گل [illegible]

یار اگر [illegible] عالم را که [illegible] / [illegible]

[illegible] / شیوه [illegible]

رخ [illegible] هر که از حد [illegible] / از برای [illegible] آب تیغ [illegible]

حال کسی را که بود چشم ...
تیره روز از برای ...

تا شعله روی تو برق از سحاب رفت — تا آتش دلم و دیده برفت و در آب رفت
در سایه همای خط آن حسن نوخط — آخر بکوی وصل تو با صد کباب رفت
روز آنکه ز آفتاب رخش دید حال ... — داغی که بر کتان چو شب ماهتاب رفت
یارم اگر رسید چو شب قمر ز خواب ... — بیدار گشت بخت چو چشمم بخواب رفت
خنجر کشید بر من و نو بر رقیب ... — از این گناه ... ثواب رفت
مانند طوطی که در آیینه دیدم رخ — با خویشتن ... سؤال و جواب رفت
جولان سمند یار ... — سیل آمد و ... خراب رفت
اگر ز ابروی تو سودای من شود — هر کس ... حساب رفت

اکسیر ... سایه جانان جدا
این ... آفتاب

بدام شوخ ... فتح است — چو صیاد ... فتح است
ز عشق ابروی ... کارم بکام است — بدستم ... فتح است
چنان ... — ... فتح است

چو ناله با اجابت ... — اگر آهی کشم تأثیر فتح است
شکفته رو بخواب ... — از آن دل بسته ام ... فتح است
بآن آیینه رو تا رو برویم — به پیش روی ... تصویر فتح است
بنم ... شراب ... — ... فتح است
ز دام زلفش آزادی نخواهم — مرا در حلقه زنجیر فتح است

... دیدم ز اقبال یار
... فتح است

خاموش ... — حرفش ... عالم ...
خار سر ... — در ... گل خلد برین است
یک سرو بر ... قد تو دیدم — ... سخن ...
تمثال آیینه ... — ... تصویر ...
چو ... مسیح ... — ... سودای تو ...
کنده صدف ... — ... حسن ...
وابسته ... — آید ... است
با ز ... شمع ... — ... است

هرگز نزد لذت وصل تو الزا
تا حرز جان ساخت تو الکبر ...

تا دلم سودای آن ترک ختا در گرفت | کار من آن دم بسان صورت دیگر گرفت
شد ز هر تحفه ترش بالیده تر | رفته رفته سرو من قوت گرفت
حلقه شد زلفش پس از آشفتگی | این پریشان باز جمعیت گرفت
شوخ تر دل بود و لیکن شد مراد | هیچ سودا بر هم نه وقت گرفت
شد بکام خط لبش چون شکر | مور اینجا بهره از قسمت گرفت
گشت آخر گوش چشم مرا | گفته بجا رهم صحبت گرفت
سرنوشت خود ز خطش خوانده ام | خوب فالی سر بر سر در گرفت
تا مرا محو جمال یار دید | صورت دیوار ساحیرت گرفت
در مآل عاشقی ای عاشقان | از گل و بلبل تو عبرت گرفت
ذره بود و در بر گرفت چون آفتاب | مهر سودا در قبضه قدرت گرفت
در رگ هر خار و گل مانند آب | جا به ملک از صافی طینت گرفت
خنجر هر کس بامانی بخشش | [illegible] گرفت
سبز شد کشت امید من از بهار | هر که جا در گوشه عزلت گرفت

اختلاط با تو مانند آتش است | شعله در خار و خس از صحبت گرفت
گرم شد با [illegible] سوز و گداز | شمع با پروانه الفت گرفت
در چو باران ریزد در تیغ دهر | بحر و بر سودا بر از همت گرفت

چهره شد باز از گرم آفتاب
ماه تو الکبر تا شهرت گرفت

هر کجا گرفتار تو هر چند جوان است | گر [illegible] فصل بهاران گذران است
هر کس چو ترا [illegible] | عاشق نتوان گفت که تو [illegible] روان است
دل را ز تو [illegible] آب لعل تو عاشق | رخساره [illegible] تو عید رمضان است
[illegible] | فکر [illegible] زبان است
حیران [illegible] ابروی [illegible] | بر روی تو قربانی [illegible] گران است
[illegible] ذکر وصال تو [illegible] | [illegible] خدا نام تو [illegible] زبان است
زلفات [illegible] | [illegible] دار الامان است
از ریزش اشک [illegible] | باشد صفا [illegible] آب روان است

روشن [illegible]
تا روی تو ماه و دل الکبر گلستان است

گل ز تمنای خشش و بش یا رب رنگ افتاده است | لاله را از شرم حسنش بر جبین رنگ افتاده است
بلکه سلمان از کتاب حال من حرفی نخواند | حیف این مصحف که اینجا شیرازه بند افتاده است
کوه تمکین هوشم را کشتم بسته کمر | آفتاب از شرم تیغش تاب رنگ افتاده است
ابروی [illegible] چشم گرامی چون کمان | [illegible] رنگ افتاده است
میخورم [illegible] عاشق دایم دل او [illegible] | از [illegible] این خانه [illegible] افتاده است
و [illegible] خیالم [illegible] | در بیابان [illegible] آفتاب افتاده است

دل پر خون [illegible] مستور است | لب [illegible] بروی [illegible] مستور است
ای بگویم ز لطف [illegible] | وصل من چون [illegible] منظور است
میکنی وعده و من آیم | [illegible] این چه دستور است
نقل سوز و گداز من بشنو | شمع در بزم حرف مشهور است
میخورم [illegible] جان [illegible] | با تو سودا [illegible] زور است
فکر [illegible] ز شناسیم | ذره با آفتاب منظور است
نقد جان [illegible] نثارت کنم | بخشش ار نقد مقدور است

میزنم حرف بوسه با لب یار | گرچه بسیار از ادب دور است
گوشه چشم او نگو [illegible] سر | فتنه روزگار مشهور است
باز [illegible] لبش است | ترک چشمش هنوز مخمور است
رحم بر عجز عاشقان نکند | یار ما بر جوانیش مغرور است
عاشق از دل که کند فریاد | ناله و آه کار رنجور است
آخر کار او پریشانیست | هر که با زلف یار مخمور است
[illegible] سلطان [illegible] | هر که دیوانه گشت معذور است

یکسان [illegible] در عالم
[illegible] آب انگور است

کار [illegible] | گوشه چشم نظربازان [illegible]
نقد دل [illegible] | این پریشان [illegible] جمعیت [illegible]
هر که [illegible] آید دلم | [illegible]
[illegible] | [illegible] خانه ما [illegible]
[illegible] | کعبه [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] | [illegible]

لعل لبم از آب و گل تغییر میکند خراب
به این ویرانه معماری چه از اسباب نیست
بحیه نتوان گرد عصیوری که سعد از جای جدا
هیچ داعی در جهان بجز فرقت احباب نیست
یکسان خاک ما آینه را اکسیر نیست
کشته ما بیقراران کمتر از سیماب نیست

ضعف از قد ششی پیدا ولی پر واز نیست | این بیت استخوان سر ره بر ما کرفت
هرگز نرفت یار خوش از دام برون | عکس جو نقش سنگ آینه جا کرفت
تیغش کشیده بود بخجر خود زمری | دست نگار بسته او دخش کرفت
هر سنگ کز فلاخن آن طفل خو فتاد | دیوانه ام چو ماه داشش از هوا کرفت
یکدل بجز شوق ز یاش بیز ما | هر جا که بود کشتی این ناخدا کرفت
مانند شانه در رهش عدو بیر نبود | هر کس سر کشت خود زلف او کرفت
هر کس بقدر رتبه رسید از طلب مرام
اکسیر ما و خضر آب بقا کرفت

خط لبش رو چشم خوشش کفت | ابرو نکه ز بهر سکران کفت
از حسن تو هر گاه دم نواله | از عشق تو آخر الزمان کفت
کی صبح رسد باین شباکوشیز | تا چند دروغ هیتوان کفت

از بوی تو دوش دل بیافت | هر حرف که هوا کسان کفت
تا جنبش ابروی تو لا دید | هر دم دم تیغ الامان کفت
چون نقطه شک دل از دهنت | هر چیز که داشت در کمان کفت
دیدم آن کرانکه در کنارم | حرفی که بنود در میان کفت
از سایه قامتی شنیدم | چیزی که رسا باستخوان کفت
از کوشش چشم یار دم لفو | هر کس که ز دور آسمان کفت
راز دل جا کجاست بلبل | با گل نتوان بصد زبان کفت
حرفی که ز دوستان شنیدم | نتوان در حق دشمنان کفت
کمتر ز نی است بسکه نالد | واقعه دل خود باین و آن کفت
دیدم حرف و کیفی چه دیدند | نتوان از نام و از نشان کفت
ور لنج کشیده ام لذت عشق | با نالم جرس بکاروان کفت
نوحرف ز زلف یار کسیر
گر خضر ز عمر جاودان کفت

قسمت قد کسی بر جای ما الله نیست | لیلی مجنون هم از اول قیامت اکنون است
معنوی دلکش تو ما الکیب نیست | و جل هر کس ملال از اشعار نیست

[illegible]

غلغل از سودای الفت ... / آتش ... [illegible]

بر ... ز ... ابلق ... / من ... [illegible]

خوش ... / هر که ... [illegible]

آب ... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

... / ... [illegible]

خانه ... [illegible]

... ز ... طفلان ... [illegible]

از غم چو لاله ... / از ... گل ... آتش است

از شعله جلوه ... تو ... / دلهای گرم ... آتش است

تا جسته برق جلوه ... / در سنگ ... کباب ... آتش است

آیینه ... رخ تو چو ... / سوزد ... آتش است

... گل ... / از انتظار ... آتش است

برلب ... / جامی ... آتش است

تا آفتاب عکس ... / ماهی ... سینه ... آتش است

[illegible]

سر تا بهار چو گل ... / سرو از بهار آن قد موزون ... آتش است

در چاه ... / الکبریت شراب ... آتش است

ملک عشق ... دیگر است / ز ... آب و هوای دیگر است

... / صبح صادق ... دیگر است

عالم ... حیران ... / چشم ... دیگر است

... آیینه ساز ... / هر قفلی ... دیگر است

... / ... دیگر است

... / هر کتابی ... دیگر است

... / ... دیگر است

ضعف ... / تا ز ...

... چشم تو ... / باز در ... بلبل و ...

... / صبح ... دریا ...

غنچه ... بلبل ... / تا که در ... عشق چو خار ...

[illegible]

قامت یار شد از بستر عز دو بلند
بخت من خفت و دامان حسارم آخرت

ز رطب سان خواست نباشم دمی ز نوبهار
عشق من چو سایه بکاکلت یارم آخرت

بیمه طالبی ز کوی سلامت
آتش عشق چو بال چنارم آخرت

بیا و وصل تو ام خاتم سلیمان است
نگین مثال بر خانه چو زندان است

بدین کت عکس ...
دعای دولت تو آئینه سر حیران است

حواس خمسه ...
جمعیت خط تو احوال من پریشان است

بکار خلق بیا تا توانی آدم شو
وگرنه صورت دیوار هم چو انسان است

برای عشق شود سود از زیان خالص
کمال ماه در اول تمام نقصان است

بحر ... تو محتاج لنگر دریا
مرو سفینه ما همچو بیم طوفان است

ز بس گداخت از شوق ...
برنگ ابر چشم همیشه گریان است

اگر نه آفتی در ما ساری است
نگین دار خانه بهر چه حصاری است

همیشه دستش از خونم نگار است
خار سینه عزیز یا دل گداز است

ندانم دیده ام جز گریه کاری
بیاد لب صدف گوهر شماری است

ابروی ... رخسار ابروی تو شد
در جنبش تیغ سیاه پا خنجر است

چشمان از دوری ...
در حرف ... اعتبار است

اگر هر جزو حسن او ز جایست
در حاش زلفی و لب قند باز است

ز بیم افعی زلف کسی باز
چو شانه قوت عاشق زهر مار است

شنیدم ز رشک خنده گیتی
در ابر هر برگ گل یک زخم کار است

ز سوز آمد بناله چند ندیدم
در آتش پاره داری سوار است

کشید لگن آهو در تماشا
اگر تیغ کسی در شمار است

ز هر سالکی رسد پی مطلب
چو جاده کار هر کس خاکساری است

ندانم عاشق جناب آسایم
بیاد سیماب کارش بیقراری است

چو لاله همچو من نوشی درین باغ
که خون خون دل نصیب ... است

بجز ظاهر شد از فرهاد و مجنون
در اصل عشقبازی هرزه کاری است

رفیق شاهد معنی است ...
سخن ها در کتاب از نگار است

کسی را که طلب ...
ز هر چه در نظرش ... مشکل آسان یافت

بآن عزیز رسد در زمانه جانی
هر بوی پیرهن مصرا کنعان یافت

کتاب لیلی و مجنون نوشت [illegible]

چو هر عشق مرا طفل [illegible] دبستان [illegible]

چراغ [illegible] شود از روی [illegible] | رسد به وصل [illegible] پروانه [illegible]

بیک اشاره ابرو دل جهانی [illegible] | [illegible]

برنگ [illegible] آن جلوه [illegible] | چو ذره باز مرا آفتاب تابان [illegible]

دلم ز روی [illegible] یار مضطرب است | چو کشتی [illegible] شود محیط طوفان [illegible]

ز [illegible] شود [illegible] منعم | رسد [illegible] طفل [illegible]

لب [illegible] و [illegible] چو خضر رسید

دگر [illegible] از اکسیر و آب حیوانی

تا سحر هر شب خیال یار همدوش [illegible] | مطلع مهر جمالش صبح آغوش [illegible]

همچو از خوبان علم شد شمع [illegible] | جلوه هر جا کرد [illegible] خاموش [illegible]

[illegible] پریشان [illegible] تا کجا گویم [illegible] | دفتر زلفش سراپا حال مغشوش [illegible]

[illegible] غلام [illegible] | [illegible] حلقه در گوش [illegible]

[illegible] کبوتر [illegible] نامه را سوزاند [illegible] | این جواب نامه [illegible] خاطر فراموش [illegible]

[illegible] | امشب از ساقی [illegible]

قلزم انوار اکسیر سخن باشد دلم | لیک هم قطره از بحر پرجوش [illegible]

تا شانه [illegible] زلف [illegible] جلوه [illegible]

سنبل [illegible] اوراق پریشانی [illegible]

پامال [illegible] تیغ نگاه [illegible] | [illegible] ریخت [illegible]

تا [illegible] آیینه جلوه او [illegible] | [illegible] آب نقاب است

[illegible] رشته [illegible] | [illegible] سر مژگان تو [illegible]

از رشک [illegible] مشک [illegible] | تا نافه به بوی تو ره از [illegible] خطا است

در سایه زلف تو [illegible] | حسن تو از [illegible]

عاشق نه همین سنگدل از [illegible] | گل غنچه شد [illegible] چو او بند قبا است

همدمی [illegible] آشنا شده است | هیچ کارش [illegible] عاشق شده است

[illegible] | [illegible] جان جدا شده است

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] چشم یار [illegible] | [illegible]

[illegible] محرم [illegible] | [illegible]

[illegible] | با سنگ [illegible] آشنا شده است

در دام زچو کاکل خطا و نتوان رفت | هر سلسله دوان ببهمه چمن کو نتوان رفت
دنبال چشمش نزند راه نگاهت | چمن بو زبی نافه آهو نتوان رفت
چمن شانه بزنجیر خطش است معیناز | در راه که سنبل جا بجا نتوان رفت
در سجده رو بیش زمو سو رو بزمین | هر چند بمحراب دو ابرو نتوان رفت
در راه طلب راستروی شیوه نکو نیست | چمن جاده در این راه بهر سو نتوان رفت
بیدار کمین های خود از خواب و قدم زن | در راه ره عشق برانو نتوان رفت
عاشق رسد از فیض خضر در بر جانان | با خضر ره اکسیر با کو نتوان رفت

نقد دل را زان خط انبیز بر جا به گرفت | این طلب زان پریشان ابر جایه گرفت
چشم چمن که جا از انتظارش قرار گرفت | نامه شیرین زچی شیر جابه گرفت
شد دل آشفته ام برا نه از سودای زلف | [illegible]
بهر تنه خط ش الی مرعی چو ق | [illegible]
ان عرق آلط ابرو برا دام طلب | [illegible]

از زبان خامه ام اکسیر جایه

حسن لیلا بدم بمحمل شو لیلای نقاب | در خور مجنون سواد عشق صوابی نقاب
معصر حسن آخر مبیدا نم بحکندش مستور عشق | عشق در بازار یوسف کرد پنهان نقاب
بیستون را صورت معشوق تو از زوار | کوهکن شیرین تر از خون کار فرمای نقاب
انکه لذت بوا زعشق جان بر واله | هر شب آتش بو تو چمن شمع و بر وانی نقاب
در زنار در بهار طوق قمری کشته ام | چمن قمر بار این عزم بم سرو رعنای نقاب
نه همین چشم چشم ترم شو خوا | در صدف ... نقاب

از غم سود زبان اکسیر خاطر جمع بود
تا بزلف شانه با زلف تو سودای نقاب

دائم زداده ای کمال سالی رست | دامان بر گهر چو صدف عشبارنا
هستیم ما بطاهر اگر ترد دو | چمن شیخ ما سحر هرت دلگیر رما
شد چمن ما بتیغ و گفش رخ چمن | از ما مدغل کعف ... رما
ما نقد جان بقدم جانانت میم | پروانه ایم ما و شمع انیز ... رما

۷

[illegible]

حاشی از روز چو پروانه شب [illegible] | شمع وصلش را که جمع [illegible] گشت
زهی بینی که حیات قدسی از جلوه‌ات | زان لب شور تبسم جهان [illegible] گشت
حرف عشقم چو خبر خوانده گوش [illegible] | [illegible] احوال گرفتاری [illegible] گشت
شد مکرر چو الف [illegible] | سرنوشت [illegible] ولاله [illegible] گشت
[illegible] مرغان [illegible] غنچه صفت معشوق | لف نرگس [illegible] باغ چو گل [illegible]
جام [illegible] کف [illegible] | [illegible] قدح می [illegible] گشت

غافل از [illegible] | [illegible]

[illegible] صدف قطره چو [illegible] گوهر گشت

[illegible] بر [illegible] | [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] امام [illegible] | هر چه [illegible] کو [illegible]
[illegible] خطاب [illegible] | [illegible] با مال [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای قدح نوشان [illegible] لاله ایم | هر که [illegible] عمر [illegible] ایست
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible] ایست
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اجر [illegible]
[illegible] | هر که [illegible] عالم [illegible]
باز [illegible] آمد جانان [illegible] | آواز دل [illegible] خانه است
باشد اسیر هر سر مویش هزار دل | هر حلقه زلف تو زنجیر خانه است
آب [illegible] | [illegible] آبرو [illegible] خانه است
[illegible] وصل [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] تو آب [illegible] دانه است
دارم چو عندلیب [illegible] گل [illegible] | هر غنچه شکفته مرا آشیانه است

[illegible] حرف [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
در دل [illegible] | [illegible]

[illegible]

وعده وصل رفت از یادت — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نقش [illegible] ات

[illegible]

[illegible] لب [illegible] ات

ما را ز قد یار بلندی چه حاجت است — این فتنه را به عالم بالا چه حاجت است

از [illegible] بیان [illegible] — آیینه [illegible] چه حاجت است

معشوق [illegible] ز سودای عاشقست — یوسف [illegible] چه حاجت است

دل [illegible] عشق [illegible] — [illegible] چه حاجت است

چشم [illegible] ابر [illegible] — سیلاب [illegible] چه حاجت است

جنت [illegible] — امروز [illegible] چه حاجت است

[illegible] — [illegible] چه حاجت است

[illegible] — [illegible]

عقل و هوش و خرد و صبر مرا [illegible] — [illegible] خراب

[illegible] — [illegible] خراب

باز [illegible] زلف [illegible] — دل [illegible] پریشان خراب

[illegible] — هر که در کوه [illegible] فغان [illegible] خراب

[illegible] — [illegible] خراب

[illegible]

[illegible] در این عالم [illegible]

کنج قفس [illegible] ترا — زندان عشق از همه جا [illegible] ترا

[illegible] — بارم هزار بار ز گل بوی [illegible] ترا

[illegible] — [illegible] ترا

[illegible] — [illegible] ترا

هرگز اسیر سلسله موی [illegible] — از عمر خضر زلف پریشان [illegible] ترا

دیدار بعد سالی اگر رو دهد ترا — [illegible] ترا

[illegible]

این لعل [illegible] ترا

مشو رسیده لالا کاکل و زنجیر نیست
رشته و دام و حلقه زلف تو گیر نیست

نه جمعی ز دل از بیان و اشارات
طاق ابروی تو بیان با چشم شیر نیست

بهر ... دوران ...
عقده کار دل و زلف گیر نیست

گر تو اند دل ... رهائی یابد
دست ... تو ... تقدیر نیست

همچو گل وا شد ...
دل ... تصویر نیست

بهر عذر رخ تو به حریفان ...
... خم افشیده ... نیست

هر جا خدنگ ناز تو ... نشان دلست
قربان کیش ناوک ابروی کمان دلست

... روان ...
شاه ... قلمرو اقلیم جان دلست

هر دو ... استخوان ...
... عشق ... آشیان دلست

عکس جمال یار در آن جلوه میکند
آیینه دار صورت راز نهان دلست

... نشسته
تیغ ... پهلو ... دلست

زلف ... طول ... دراز داشت
این شام تا بروز قیامت سحر نداشت

در سال ... آینه ... رو نمود
شور ... هیچ از دل عاشق خبر نداشت

در حیرتم چو صورت ...
در سنگ اثر نمود و آن دل اثر نداشت

یک کس ... خویش بر از وصل ...
چون ... نخل عاشقی ما ثمر نداشت

آخر رساند جذبه عشقش ...
پروانه ... سمند را گر بال و پر نداشت

هر ذره شد بلند چو قمری ...
ما را ز خاک سایه ... سرو تو بر نداشت

هر کس ... وسعت ...
مانند ... خانه ما بام و در نداشت

آن ... اندر ...
همچون ... سفر ... خطر نداشت

یارب ... ابروی آن ...
لیکن ...

کیش عشاق بی‌وفایی نیست
... هوایی نیست

جلوه با دل شکسته ...
... مومیایی نیست

از ... میدانند
... خدایی نیست

... نبیند ...
... آشنایی نیست

... بوسه ...
... حنایی نیست

... طور
... جدایی نیست

همه جا ... منزل مقصود / ... برهنه پای ...

زلف ... سیاه ... / ... سپید ... [illegible]

[illegible]

تنها نه همین ذکر گل از خار بلند است / این ناله ز هر کوچه منقار بلند است

صد باره دلم را بزد این ... زلف / تسبیح ... از رشته زنار بلند است

در جلوه که شد سرو چمن ... / این فتنه ز بالای قد یار بلند است

در سایه خط از ... حسن ... / کوتاه چه شد روز شب تار بلند است

... ز دیوانگیم ... / ... نام ز هر ... بلند است

... / ... بسیار بلند است

اگر هجر وصل تو در خواب ببیند / ... بلند است

دانم چه ... / ... آفتاب ... است

کمتر ز مو میان ... / ... زلف ... شکسته است

... / زنجیر وصل ... خوبان گسسته است

رنجان ... / در ... گل ... است

... / بازار ... است

... / ... است

[illegible]

حباب ... جهان ... از اینجاست / تو بینی جلوه ... آسمان ... از اینجاست

بگو ... / خبر ... از اینجاست

... / در نقش خاتم و نام و نشان ... اینجاست

بوصل زهره جبینی ... / ... قران ... اینجاست

... / ... اینجاست

... / در ... آشیان ... اینجاست

بگیر فال ز دیوان حالتم ...

[illegible]

پروانه‌سان ز جلوهٔ آتش قرار گرفت
دل کو چو شمع شعله مراد در بن گرفت

برای نگو چو آینه دل جلوه زمین | هر کس برای گرفت به جز حسن گرفت
سوزان زکارروان پی [illegible] | از بس [illegible]
یک آفتاب با تو شبانه [illegible] | روی تو دیده ماه و سر خویش گرفت
دعوای [illegible] با لعل لب [illegible] | [illegible] عشق [illegible] گرفت
اگر [illegible] | این رخنه هر کجا [illegible] گرفت
بنیان [illegible] | [illegible] گرفت
خاموش است مانع شهرت بر [illegible] | عالم توان بر [illegible] گرفت

[illegible]

طالع اگر روی [illegible] از زلف [illegible] | آفتاب نور از سایه [illegible] شد است
همچو فرهاد [illegible] عشق [illegible] رسید | آب از چشمه بنای او [illegible] شد است
نیم جان [illegible] از بهر نثار | هر قدر زهر [illegible] شد است
تشنهٔ وصل تو از آب بقا بیزار است | [illegible] زندگی [illegible] شد است

همچو مسیح [illegible] ز اسلام [illegible] | کافر [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
اهل دنیا کی ز غفلت فکر عقبی [illegible] | هر که در میخانه [illegible] هشیار است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | خانهٔ آینه [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible]

دستم [illegible] گیسوی او [illegible] است | [illegible] زلف [illegible] است
از عکس رخ یار [illegible] | آینه [illegible] مجاز است
پروانهٔ شمع [illegible] | افسانه [illegible] سوز و گداز است
در [illegible] | از [illegible] است
از [illegible] | محمود [illegible] گرفتار ایاز است
آواز [illegible] | هر چند [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible]

... لطافت ره صید دلها | آهوی چشم او ... [illegible]
سر دهد تیغ نگه ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | [illegible]

چشم کار مردم چشم از طوفان گذشت | تا الفت مژگان ... آب از سر ... [illegible]
... بلبل از تاراج گلچین ... [illegible] | ... [illegible]
هر که آمد بار بر بالین من ... [illegible] | ... [illegible]
نقد ... [illegible] | میشود کافر ... کز ایمان گذشت
سرگذشت شمع و پروانه ... سوزد | روشن است ... [illegible]
... [illegible] | ... آسمان گذشت

... سپند آن شعله را ... [illegible]

... [illegible] ... آتش است | ابر ... سفینه طوفان آتش است
پروانه وار ... سر خویش ... [illegible] | در دل چو گل طور چراغان آتش است
... سوز عشق بجا کم ... [illegible] | خاکستر ... همیشه نگهبان آتش است

[illegible]

هر موی من ز شعله دیدار روشن است | جسمم چو چلچراغ گلستان آتش است
چشم ... و برق نگاهش ... [illegible] | زان جلوه در هر ... جولان آتش است
چمن لاله زار وادی ایمن ز سوز عشق | دلهای داغدیده بیابان آتش است
آخر ز سوز عشق هوس عشق میشود | معیار نقد قلب ... آتش است
با گرمی خود ... نتوان پیشه ... [illegible] | آری سپند لحظه مهمان آتش است

اکبر ... آفتاب ... [illegible]
چاک دلم چو صبح گریبان آتش است

۱ دل ... جانانه کشته است | ... آشنائی بیگانه کشته است
۲ خورشید را چه زهره ... از ... [illegible] | هر کس ... دیوانه کشته است
۳ با قامت ز سرو چه یارای همسری | شمع از خیال قد تو پروانه کشته است
۴ ... کعبه ... [illegible] | ... بتخانه کشته است
۵ بیهوش گشت هر که حدیث ... [illegible] | از بهر خواب قصه ام افسانه کشته است
۶ ... عشق ... [illegible] | عاشق ... کشته است

فیض شراب ... [illegible]
اکبر ... باده و پیمانه کشته است

[illegible]

کو توام چو غنچه ز باغ جهان بس است / یک گل ز صد چمن بلبل ازین بوستان بس است

زان لعل لب نصیب من ار یک نبات بس است / از بهر خضر زنده دلی جاودان بس است

دستم چو سبحه [illegible] / تا رگ کنار رحمت [illegible] میان بس است

مجنون [illegible] چو لیلی [illegible] / از معجزات عشق همین داستان بس است

از ضعف [illegible] قدم [illegible] / گر همسفر [illegible] استخوان بس است

والله [illegible] / عمر [illegible] همین [illegible] نام و نشان بس است

آمد بدست یار گریبان [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] این نشان بس است

زلف جانان کمند آفات است / صید از ان جستن از محالات است

بخدا می توان رسید از یار / هر صفاتی نشانه ذات است

تا چو شطرنج [illegible] / عقل [illegible] شد [illegible] مات است

ناز حسن از نیاز عشق بود / جلوه عکس [illegible] مرآت است

وصل جانان کجا و بیداری / خواب دیدن هم از خیالات است

خال لب [illegible] سبل خط است / دام در خاک را علامات است

آب کوثر [illegible] / گر بهشتی بود خرابات است

نقد شاه است صرف درویشان / دخل خورشید خرج ذرات است

شعله خاشاک را چو سوخت فسرد / همه جا عالم مکافات است

وقت زاهد ز بزم ما را آمد / شیخ ما مظهر کرامات است

آخر اسیر کیمیا گر شد

همه کاری به این اوقات است

هر کس چو صبح دامن آه سحر گرفت / مانند آفتاب فلک را بسر گرفت

بازار اختلاط من و یار گرم رفت / با شمع [illegible] صحبت پروانه در گرفت

تاریک شد زمانه چو [illegible] / شب تیره روز گشت چو [illegible]

هر کس [illegible] آن چشم فتنه را / از [illegible] روزگار تواند خبر گرفت

بگذار آفتاب مرا [illegible] / روز [illegible] چو سایه مرا [illegible] گرفت

عکس [illegible] آینه آب / آتش ز جلوه های تو در خشک و تر گرفت

شفتالوی ز لعل لبت چیده [illegible]

اسیر از نهال تمنا ثمر گرفت

قامت [illegible] سرو باشد [illegible] / [illegible]

چون [illegible] ما همچو [illegible] / تا ازین [illegible]

[illegible]

غزال لیلی هرکه را از مجنون کشت | هیچ کس بعالم بجز از استاد است
آنچه ایام از دل سنگین آن نازک دل | [illegible] فولاد خست
عاشقان را هیچ نبود آگهی از کوی یار | هرکرا کوی حرم را در کعبه [illegible]
بار ما از سنگ می آید بصورت | هیچکس در عاشقی [illegible] فرهاد
شیشه دل را ز سنگ طفلان [illegible] | هیچ [illegible] پروانه در عالم ایجاد
غم نصیب ما از جان خشک از اول | [illegible] آدم [illegible]

عاشقی کو تا رخش [illegible]
تا تواند [illegible]

عشق مطلب [illegible] | [illegible] خواند [illegible] بسیار است
جان سپردن [illegible] | [illegible] بسیار است
فرصت از [illegible] تا دم آخر بجان | وقت [illegible] بسیار است
راه دل کس [illegible] | دیو [illegible] بسیار است
صحبت یار با اغیار ز عاشق [illegible] | گرمی آتش [illegible] بسیار است
مردن بلبل [illegible] گلشن | در گل باغ [illegible] قفس بسیار است
از [illegible] صدائی [illegible] | ورنه در قافله آواز جرس بسیار است

[illegible]

ای [illegible] جهان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

باشد [illegible] | هرکس [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خوش [illegible] | [illegible]
کار جهان [illegible] | [illegible]
شعر [illegible] عشق [illegible] | هرکس [illegible]
[illegible] | [illegible] خانه [illegible]
از شعله [illegible] آتش [illegible] | [illegible] تا لب [illegible]
یک نگاه آن گل [illegible] | گویا [illegible] آخر [illegible]

سیماب وار [illegible]
بیتاب وصل [illegible]

صبر [illegible] در فراق یار [illegible] مشکل است | مردن آسان است [illegible] مشکل است
باش قاصد تا نویسم شرح حال [illegible] | زانکه احوال مرا گفتن زبان مشکل است
[illegible] پروانه [illegible] | سوختن [illegible] شمع از سوز [illegible] مشکل است
[illegible] | قطع [illegible] مشکل است

[illegible]

[illegible]

خورشید [illegible] بهار [illegible] منظور نیست | بعد از این [illegible] جانان [illegible]

[illegible] ز انجمن [illegible] | از [illegible] طلب [illegible] مشغول نیست

[illegible] | سخن [illegible] ستم [illegible] مشغول نیست

خصم [illegible] تو [illegible] | [illegible] مشغول نیست

شعله [illegible] سعی [illegible]

جستن [illegible] سان [illegible] مشغول نیست

جلوه شمع [illegible] شد | ای [illegible] خلوت پروانه شد

[illegible] خواب [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | [illegible] شد

باز شد [illegible] از طپش عشق [illegible] | کشور [illegible] از زلزله ویرانه شد

بس [illegible] زلف تو دل [illegible] مسلمان [illegible] | تا [illegible] سجده [illegible] شد

داغم از این [illegible] | گرچه صد بار [illegible] بر سر بیگانه شد

[illegible] | [illegible] دیوانه شد

هر کس [illegible] آئینه [illegible] | هر جا که [illegible] جلوه کند [illegible]

[illegible]

ساکن [illegible]

[illegible]

ساکن [illegible] دل عاشق [illegible] | [illegible] طپیدن [illegible] او

هر کس [illegible] ز خرام [illegible] خاک [illegible] | [illegible] کار او

نرگس [illegible] بر گل [illegible] | [illegible] خاک ره انتظار او

[illegible] | هر کس [illegible] عالم [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

نقش خاک گشته [illegible]

سیماب [illegible] هر گردش [illegible] او

[illegible] شبها [illegible] | عالمی را [illegible] صبح [illegible] برداشت

قصه کوتاه [illegible] | آفتاب [illegible] عالم [illegible] برداشت

ابر [illegible] دندان طمع [illegible] | شد [illegible] از کف [illegible] برداشت

کنج عزلت [illegible] | تحفه [illegible] گوشه [illegible] برداشت

جاده [illegible] مقصود [illegible] | [illegible] طلب [illegible] برداشت

[illegible] | [illegible] برداشت

[illegible]

تا گرمی آفتاب استخوان گر [illegible] | لب از سایه بال همای سایبان بستم
نمودم چاک [illegible] عکس روی جاده را | ز قوس قزح [illegible] کمان بستم
[illegible] بیابانم [illegible] سنگ [illegible] | ز زلف کافری زنار آخر بر میان بستم
[illegible] قدم [illegible] | [illegible] آخر زبان [illegible] بستم
[illegible] تا گشت مغز استخوانم | برنگ پوست [illegible] بستم
چو [illegible] هر سو [illegible] | دل [illegible] از [illegible] بستم

دل [illegible] از رشک [illegible] اکسیر [illegible]
[illegible] برپای بتان [illegible]

شهره شهر ز عریانی سر تا قدمم | [illegible] چو خورشید قیامت علمم
سر قدم ساخته چون سایه [illegible] | [illegible] نقش قدم [illegible]
همه دم دم زدم [illegible] تیغ تو [illegible] | دم آخر دم تیغ تو [illegible] دمم
شده ام محو رخ یار [illegible] | [illegible] چو تصویر [illegible] عدمم
همه جا [illegible] | چشم [illegible] قافله سالار [illegible]
[illegible] | که ز یاد تو بتخانه [illegible] حرمم
عاشق [illegible] چو مجنون [illegible] | [illegible] همه جا [illegible]

بهم

چو خضر زندگی جاوید [illegible] | شد این نکته عیان [illegible] جانم
سخنم [illegible] هر جا که [illegible]
[illegible] اکسیر چو باران [illegible] قلم

دل سالها [illegible] | آینه سالها بدست [illegible] رسیدیم
[illegible] شانه سالها در خم [illegible] | در [illegible] رسیدیم
دیوانه میشوم [illegible] | کاری بدست مردم [illegible] رسیدیم
دل سالها برنگ گل [illegible] | این غنچه را [illegible] رسیدیم
هر دم چو عکس و آینه در جلوه گاه یار | حیرت [illegible] صورت دیوار [illegible] رسیدیم
[illegible] آن چشم [illegible] | [illegible] بدست مردم بیمار [illegible]
[illegible] اکسیر [illegible] تماشای تو [illegible]
[illegible] دل بگل و خار [illegible]

[illegible]

هر [illegible] صورت [illegible] انداز | [illegible] آینه [illegible] انداز
[illegible] | [illegible] انداز
دل ما را [illegible] گرفته اند بتان | [illegible] انداز
چو جاده راهروان [illegible] پامالم | بجرم [illegible] منزل [illegible] انداز

ز ضعف دیده نظر سبک‌تر از نگهم — مصور سخن همچو حرف شیشه انداز

برنگ غنچه جهان بشود دل تنگم — و هر کجا شکفته است جیب انداز

بغیر از نور طلا شد دگر اکسیر

چه کلوه ره ناله برگرد انداز

شود بار از کوره فاسد دیده ها روشن — بیاض کاغذی سازد سواد چشم ما روشن

نگار شعله خوی جست اسلام حرم شود — در انگشت حرم شمع سازد خانه ها روشن

نه بار و پسین شود مشرانه خورشید کر — نشد از او غاری خود بنا هم مدعا روشن

شود هر جا چراغ بت خاموش از نسیم — چراغ لاله نگشتن کند از باد صبا روشن

کند شکیبر هر کس در طاس معما آخر — نماید خانه حق مخمر زیارت روشن

نیو آرایش چو لتن ما چمن کشته شعل — نماید از آشخوان آخر چراغ خود هما روشن

نه تنها از الم [illegible] — شد از او چراغ خوبان [illegible] روشن

والله آن لب بنده نیاز شکر خندید — در نشوه از لب شور در خندید

لبش آمد ز تبسم شکفتن آری — غنچه گل بجا اول خبر خندید

از آن غنچه لب آمیخت بهم تا نشود — نمک از تبسم شکر خندید

حاصل نخل لب چو شکوه آران — بوسه باشد ز تبسم ثمر خندیدن

در تبسم همه با یه خدا دندانش — گفته‌ات این صدف از لاف گهر خندیدن

غنچه گل گشت پریشان شد و بلبل گفت — کاش گاوا شود بال و پر خندیدن

گر کهیده شد خوبان نشان الکسیر

حیف شد گل و غنچه از خنده

کوی تو بهشت و جای ما این — ما بنده و خانه خدا این

چمن خاک ره تو سر بلندیت — از دیده ما بت تو تیا این

از جذبه عشق وصل دیدم — کاهم عزو جست کهربا این

بشناس تو قدر سخن ما را — در کیش بتان لعبت این

تا سایه یار بر سرم چت — در دولت عمر لعب هما این

انگار سخن ز خامه دارم — مو یای مرا لعل عصا این

اکسیر کیمیا عشق است — قلب همه را کند طلا این

مر رنجت فیض [illegible] میتوان خوردن — شور کریان چو خوب گوهر میتوان

بزم [illegible] کاو شر میکند [illegible] — [illegible] میتوان خوردن

زمستی میکشد بر ماه بر شمشیر و میلو — بکش ما را از خنجر ابرو جیبوان
چنان در شام زلف او قیامت شد که از ... — قریب آفتاب روز محشر جیبوان
لب شیرین اگر از فرمن کند تعبیر ... — دهد گر یار حنظل جای شکر جیبوان
چو تیغ انتقام خنجر دارا علس انداخو — قسم آیینه حال سکندر جیبوان
... از اشک من ... اسیر محبت ...
... غم ... جای جم ... جیبوان

از زخم چند گل دل حسرت نصیب ... — خنجر میخورد در قفس عندلیب ...
شوخی ... که ... جلوه گر ... — آتش ... صبر و شکیب ...
بیمار ... شربت دیدار ... — در ... دوای طبیب ...
... — از ... فراق ...
از تغافل میکشد ... — ساده ... کوثر فریب ...
خواهد ... — آخر بروز خویش ... قریب ...
... منشین ... مسیح ...
... از ... خنجر ...
میکشد ... از زلف ... خویشتن — هر ... صید ... در کمند خویشتن

عاشقان میکشد زیکار و ... بخشد — ... از زهر خنده ... خویشتن
میچو از جام آواز باز از شوق ... — کشته ام در آتش ... سپند خویشتن
گر قیامت ... طبیب — ساختی ... بوسه بند خویشتن
با ... میکشیدم ... از بهر نام — ... افسان جیند خویشتن
از ... خار ... — ظلم ظالم ... بود ... خویشتن
... داد ... جیند ...
چشم ... او ... چند خویشتن

گشت خط قدر حسن یار شکن — شد کلف ... اعتبار شکن
از صفا ... آن ... — هر ... نوبهار شکن
باشد آن ابروی عرق آلود — دم شمشیر آبدار شکن
گر ... لبت — از ... شبشه ... شکن
... — میکشم ... خمار شکن
سوخت پروانه ... — ... شمع ... شکن
... — حلقه زلف تابدار شکن
از دل ... — رنگ ... لاله زار شکن

کوشش چشم فتنه بار تو راست　　پشت آشوب روزگار شکن

وقت صرف کمان ابروت　　نرخ حلوای ذوالفقار شکن

نیست جز شاه مالکی کسیر

لشکر خود بطار سار شکن

چون سایه میروم زپی یار بعد ازین　　دست من است و دامن دلدار بعد ازین

آیینه میشوم پی دیدار بعد ازین　　سوگند میخورم بمخ یار بعد ازین

زلفش بکار از سر دل صد پاره بگرد　　باید کشید سبحه بزنار بعد ازین

آن سنگدل جواب فغان مرا نداد　　خالیم کشید ناله بکهسار بعد ازین

گفتم مرو بیا رجواشکم بر رود　　بخود مرا بطاریکی کار بعد ازین

سودا بحسرت جیبر از خانه ام برون　　رو میکنم بکوچه و بازار بعد ازین

دیدم چها کشید ز دست تهی صدف　　گوهر نمیدهم بخریدار بعد ازین

جای برگ گل ز دل من رواند کرد　　خالیم چو غنچه رفت بگلزار بعد ازین

الکیر سایه جو محو خود آن شوخ دلبرت

دل میبرم ز صورت دیوار بعد ازین

برنگ گل بیا در بزم ما خویشتن را بشکن　　درین شیشه گره از غنچه بند قبا واکن

تو را جمن تماشا شد ز زلف خویش دوش　　گره از کار و بار درهم آشفتگان واکن

بامستقبال گل میروم بر دوش　　بیا فکری برسته مجنون شیدا کن

شهادت محراب این بزم آثار جو　　الم را موس بود غنچه ست چو شمع شبستان کن

دراد در حلقه احباب یتیمان مجنون　　دل دیوانه را زنجیرهای زلف جلیبا کن

الکر نشد خودسا بهی جان هجت

سینه گر خالی کنی از حب دنیا چون نگین　　پر شود از اعتبارت سینه و صحرای جبین

چرخ اگر گنجد کات در سینه بجز بی نشر　　ظاهر از گردون شود عکس تماشای نگین

سکه چرخ سنگدل با طالعم کاوش نمود　　در سیاهی خود طلسم عدم سرا از چمن نگین

دست چرخ و ناخن غم در خراش و کاوشند　　دل بجان تو سنگ اگر گشته است سهیم نگین

هر نفس غم نو خالیم تیغ ز لطف است　　از خط هر زخم دل نام تو خوانا چون نگین

جار دیوار عناصر بر حجوم تنگ گشت　　قصر شهرت نام شد چو سیاهی نگین

بزم عاشق غمناک میتوان رفتن
چو گنج در دل خاک میتوان رفتن

برنگ عکس در آینه دلم روشن — چو نور در نظر پاک میتوان رفتن
بگلشن ز سوخته جانان کناره ای آتش — چو شعله بر سر خاشاک میتوان رفتن
زوال برده دری ماه روی امروز — چو آفتاب بر افلاک میتوان رفتن
توان چو خورشید … — اگر بگوشه فتراک میتوان رفتن
چو گل ز باغ برآید بروی بلبل گفت — زخانه با دل صد چاک میتوان رفتن
… بنور شعل ادراک میتوان رفتن

نمی‌آید ز بار … نظر بستن — … آینه ز … بستن
بیا ز طاق ابروی … — دگر باید … بر کمر بستن
ز حسن … — بجو … بستن
چو مکتوبم … — بجای خط … بستن
ز آمد شد … — … بستن
میان نازک … — … بستن

باید مرا براه طلب پا گذاشتن — بجز جاده سر رشته … گذاشتن
سوزم چو شمع خلوت فانوس … — … تنها گذاشتن
… خط … — صد سجده بر … جام تمنا گذاشتن
بهر قفل … بسته از دل — باید بگفتگوی … گذاشتن
بگذار … بجانان … — بهر قطره کار خویش بدریا گذاشتن
ظاهر … قوت … — دیوانگیست … گذاشتن
اکسیر … زلف … — خوبست قصه … گذاشتن

سلسله لعل … سخن … — بحر دل قوت عشق …
… غنچه آن لب ز تبسم — بحر … گل گلشن …
چشم و دل گرسنه نعمت وصلم — زر قم از بوسه گنج دهن …
رخنه … از سیل فراق — فکر این خانه ویران شدنی …
سوخت … — آشنائی بزبان دگری …
نافه … — … بخطای ختنی …
شمع اکسیر … — کار پروانه آتش زدنی …

ز یاقوت لبش خنجر در رگ لعل خشک کشیده / عقیق آسا چه خواهد کرد ازان لب جگر خستی
نکو سیل گر از قطره‌های اشک من جاری / بر آید زود دریا با صدف عقد گهر بستی
ز لعلش بود یاقوت اکسیر مرادم
تمام خویش را چه سکه شاهان بر زر بستی

بود گر با سرم دعوای جانان / نه هم سر ز استغنای جانان
بقتلم گر کمر بندد ز شوخی / سپارم جان به سر تا پای جانان
ز هر سطر جواب نامه خوانم / نوید وصل از املای جانان
ز حال بیقراری من چه گویم / خرابم شد از یغمای جانان
عجب دستی بجام گیریم داشت / سر هر خاری از صحرای جانان
نمیدانی بروز من چه آورد / شب هجر قیامت زای جانان
بجا که یار و کس ندید سر / خوشا چشمی و شد عنای جانان
همین از قامت جمیل او بس / درون سایه هم همتای جانان
نمیدانند چه باشد لذت عشق / نگفتم تا کسی رسوای جانان
چو قرآن مردمش بر سر گذارند / زبان هر کس گویای جانان
صلاح از خط فانوس پیداست / نگفتم از نقاب اخفای جانان

ز رعنائی چو طوبی قد برافراخت / قسم خوردم عمر از بالای جانان
نباشد هیچ ابری خالی از برق / بود در هر دلی ماوای جانان
نه تنها زر نثارش گو خورشید / سر ما هم بود در پای جانان
مرا پروانگی اکسیر داد زند
ز شمع قد بزم آرای جانان

تا ز رویت همچو یوسف گرم شد بازار حسن / بوی پیراهن فروشد کاروان بازار حسن
لیک از عکس رخت جز تماشای کشید / رفت چمن آئینه سوز از در و دیوار حسن
پیش شمع قامت تا سوختم پروانه وار / از خرامت رفت بالا همچو شعله کار حسن
میدهم آشفتگی آخر ببار عاشقان / خوانده‌ام چون شانه از زلف گسسته طومار حسن
میزند حرف از دم شمشیر ابروی هلال / تا نمود آئینه ماه زابرو تیغ جوهر دار حسن
غیرت آرام بدو فتنه چشم کسی / کشته‌ام بیمار دار مردم بیمار حسن
گر به رنگ غنچه بایدم واسوخت زبان عشق / از دل خود میزنم گل بر سر دستار حسن
آتش عشق از تجلی کوه را جان گرفت / هیچکس را نیست دیگر طاقت دیدار حسن
کرد آن چشم است اگر بیهوش نیست
دیده‌ام در خواب روی او ولی بیدار حسن

همه جا جاتت دل و دیده و دامان بنشین | هر کجا خوش کنی از دامن بستان بنشین
تا تو استاده‌ای آشوب قیامت برپاست | بنشین ساعتی ای فتنهٔ دوران بنشین
اختلاط گل و خار چو آتش گرم است | هش ما هم دمی ای آتش سوزان بنشین
تو که از مصر به بیت الحزن افتاده‌ای | قدمت بر سر و بر چشم عزیزان بنشین
نرهم از حلقهٔ نکوشان تو ای چون قمری | بکجا میروی ای سرو خرامان بنشین
در جهان نیست چو ویرانهٔ من معموری | مگذر از خانه‌ام ای سیل بهاران بنشین

شده تند چو برادر ابی رفتن خبر
بحر کمانت شوکت اسیر بغربان

گر آن شوخ آورد از خانهٔ آیینه سر بیرون | چو عکس آید تماشایی ز هر دیوار و در بیرون
ز شرم آن لب شیرین مگو خط نهان گردد | غبار مور هرگه آید از تنگ شکر بیرون
بهر دل هیچ لو آن دل فروغ عشق پیدا نیست | ز سنگ آهن چو سر بر سنگ می‌آید شرر بیرون
عقیق از رشک یاقوت لبش خون گرید | در آید از بدخشان لعل با خون جگر بیرون
سر کارم نمی‌خندد تا جنس صندلی رنگی | نمی‌آید دلم یکدم ز فکر دادسر بیرون
ز دود آه مظلوم آتش ظالم نمی‌سوزد | نمی‌آید چراغ از عهدهٔ باد سحر بیرون
چو سایه آفتابی گر نشد دم زیر پیشانی | برنگ گوهر نیم هر که آید از کمر بیرون

بگلزار علانی دست با بیخودی عالم نبود | نیاید از قفس بلبل بزور بال و پر بیرون
بجز اسیر که ضبط النفس چون صدف رفته
دگر غواص از دریای آنگه گهر بیرون

گفتگو با آب حیوان با دم عیسی است این | با قوام شیرهٔ جان قوت روح است این
جلوه با شور قیامت آه من با قد یار | با خرام نخل طور عالم بالاست این
سنبل و ریحان و سوسن با بنفشه یاسمن | با غبار خط سبز مصحف سیماست این
ساعد و بازوت یعنی الغمر با ماه و مهر | پنجه با صبح تجلا با ید بیضاست این
قطره با گوهر ستاره با عرق از شرم لب | با حباب شبنم برگ گل رعناست این
خنجر و قلاب سوزن نشتر و پیکان و خار | با زخمی برگشته مژگان یار دم گیراست این

نسخه اسیر که مبارک یاقوت سرخ
با لب با چشم و چراغ دیدهٔ بیناست این

حیران کنندم صورت احوال کشیدن | چون عکس در آیینه ز تمثال کشیدن
زان سنگدل از رهزنی عقل ندیدم | خود سلسلهٔ دیوانه چو اطفال کشیدن
ترسیده‌ام از خار گل از بس که چو بلبل | خجلم سر خود زیر پر و بال کشیدن
می‌بایدم از ضعف چو خود گر روم از جا | تا جا خودم باز به تمثال کشیدن

اعمال مرا وزن بمیزان نتوان کرد / آخر نشود کوه بمثقال کشیدن

جز گندم اگر گرسنی دوران گندت آید / بهتر ز چو منت امثال کشیدن

از سر سبک مغز توان زود شد آگاه / آسان زنی کلک بغربال کشیدن

ای شیخ ببین داز زر سر گنبد دستار / تا چند توان بار چو حمال کشیدن

زان چشم سیه مست اگر بیم برم
روشن شده از سرمه بدنبال کشیدن

بگو هر چند چو صدف سعود آل آزاده من / سحابم در چو اشک از نظر افتاده من

دلم از شهر آخر سر بصحرا میکند آخر / قفس تنگست مرغ بوستان بوده من

بیا گر داغ هجرت ساختم چندان که آخر / ز خون دل برنگ لاله پر شد باده من

مرا این شکوه از بیتابی بس است از تو و گر نه / نگفتی کو چو مجنون سر بصحرا داده من

هنوز از خجلت اعمال خود آب چو شبنم / در این گلشن نشد هرگز گل سجاده من

دلم رفت و نمی دانم سر آتش با که جا / خدا داند چه شد صید بدام افتاده من

آخر از تصویر آن شیرین سخن / کار خود سازد چو صورت کوه کن

یار در بزم شب هجران رسید / گشت عشرت خانه این بیت الحزن

نالهها از دل بآن ظالم نمود / شد جرس اینجا دلیل راهزن

تا پریشان خاطرم چون خویش دید / شانه خالی میکند زلفش ز من

میشود حیران برنگ آینه / هر که می بیند ترا از مرد و زن

بد نگویم سبحه و زنار را / صلح کل دارم بشیخ و برهمن

یارب الکه سالکان شود / از ملک نشناخت جانان اهرمن

پایان زلف او نتوان خبر گرفتن / این قصه را چو شانه باید ز سر گرفتن

از سرو بر لب جو قمری رسد بمطلب / باید سراغ آن قد از چشم تر گرفتن

سودای زلف او را مانند شانه دیدیم / سودی نبخشد اینجا غیر از ضرر گرفتن

لبریز گشتن زر ریا تا از سحاب رحمت / همچون صدف توانی عقد گهر گرفتن

گاهی چو ابر آبی بر شعله زار فرع / تا کی چو آتش برق از خشک و تر گرفتن

دل را بجنگ گردآن خالهم فکند در آب / با کام خود چو کشتی زین بحر بر گرفتن

داغم برنگ لاله کز ساقی گلستان / باید بجای باده خون جگر گرفتن

گر یار خود زنغمی مرآوری بدام / هر کوه میتوانی تیغ و کمر گرفتن

اکسیر کیمیائی بهتر ز پند شیخ
همچون مس کاین سخن را باید برزر زدن

در تماشای چمن سرای جا بالا مزن | سرو و قمری را تو بر هم کار از بن سودا مزن
تا چو نور دیده از مژگان نیاری آب پا | چشم من خود را بقلب مردمان تنها مزن
هیچ جا زنار مکن در سفالی هشت | دست خود از هیچ ره در دامن صحرا مزن
همسری با همگنان طرف کشتی مکن | از سبکمغزی خس پهلو تو با دریا مزن
گفتگوی چمن سند گفت سخن را زین مکن | ورنه حرف چمن کس با نیک و بد جا مزن
چشم من سخن خبر و روز رفتن مگو | سنگ اگر سر خورد بر مردم بینا مزن
آن نگار کیمیا گرشنه خوشت لسانست
از خاکستر که اکسیر است با مزن

دل بسته ام باز ز سودای گلستان | با ناله چو بلبل بتماشای گلستان
کوته کنم از قد بلندی سخن سرو | قمری چو زند لاف ز بالای گلستان
تا فتنه آن چشم سیه دید نرگس | چون نرگس شد دیده بینای گلستان
از دل نرهد گر همه گشتند قفس باغ | چون مرغ گرفتار تمنای گلستان
خاصیت باران نبود بی لب لعلکم | از ابر شود چشمه خضر احیای گلستان

گر ناله بلبل کند آهنگ ملاقات | گلچین نبود صرفه ز یغمای گلستان
تشریف کلش با قد خارات موافق
فرد دیده ام اکسیر سرا پا گلستان

پیش بالایت کند گر سر بپا لا آسمان | آورد خجلت ببار از قد طوبا آسمان
با نگاه فتنه بارت آفت [illegible] | حلقه چشم تو گوش میکند با آسمان
روز سالت آفتاب من اگر گوید طلوع | از کواکب واکند چشم تماشا آسمان
داند ش کوتاه قمری باز از آن بالا | سرو از بالا روی گر میرود تا آسمان
شیشه ها پر چو لعل از چمن پیالا آن | بال از رنگ شفق دارد بمینا آسمان
در محیط عشق هر جا سر بر آرم چون حباب | سازم از خود در جهان چون بیش برپا آسمان
در هوا بس میزنم حرف از سخن چمن
دم زند اکسیر هر گاه از مسیحا آسمان

ریخت از بس اشک طوفان سالی من | شد تهی آخر دل دریای من
ترسم از جا کی آخر شانه دار | تا بزلف او کشد سودای من
میتوان چمن تا رسانم ز ضعف و باز | ناله میرود ز سر تا پای من
قمری از وصف قدش زینت سر | میخورد پیچ و کند از بالای من

اجو مجنون با خیالش سر بختم — جای محمل نیست در صحرای من
با لب چون غنچه گر دل وا کنم — گل کند [illegible] ز سیمای من
دامن از دست تغافل میکشید — یار اگر میدید استغنای من
چیز نه دارم که چون خواهد گذشت — همچو امروز است اگر فردای من

نادم از آنکه بر معنی میزنم
همت [illegible] که بر روز جای من

ای شانه باز قصه از زلف سر مکن — دیگر [illegible] شب ما سحر مکن
ای لعل [illegible] از لعل [illegible] — [illegible] مردمک دیده تر مکن
هر گوشه چشم [illegible] — از این سیاه مست [illegible] حذر مکن
[illegible] شعله [illegible] — غم [illegible] ز خانه [illegible] شکر مکن
شد خون لعل [illegible] — قوت عقیق [illegible] جگر مکن
خجالت اگر ز غارت غبار [illegible] — دامان خود برنگ صدف پر گهر مکن

با ما رفیق باش اگر [illegible]

هنوز خار [illegible] بلبل از هوای چمن — اگر ز سبزه و گل میشود قبای چمن

هوای عشق چو آتش بجانش اندازد — فرو بخاک رود آب آبروی چمن
صبا پیام بهار آورد اگر در باغ — ز خوش بگذرد از خرمی صدای چمن
برنگ سبزه بهر گلبنی [illegible] — تهی ز غنچه [illegible] جای چمن
ز قد چو سایه [illegible] سرو [illegible] — شود چو فاخته [illegible] آشنای چمن
هزار بار سر غنچه را برید و کسی — ز باغبان نگرفته است خونبهای چمن
برنگ شبنم گل تازه رو ز اشکم من — در آب دیده ام آینه سان صفای چمن
ز جوش گل بجهان [illegible] — [illegible] در فضای چمن

چه گفت ناله بلبل بگل [illegible]
در غنچه ریخت ز خویش [illegible] بهای چمن

صبح گر آید برون آن مهر طلعت را ببین — ساعتی بنشین [illegible] قیامت را ببین
آن صنم از شهد وصل و زهر هجران [illegible] — [illegible] عاقبت را ببین
میکشد از ناله خط بلبل و قمری [illegible] — آن مه گلگون قبای سرو قامت را ببین
جرعه ای گر آن گل [illegible] — از گلو [illegible] میتوان [illegible] را ببین
[illegible] آیینه [illegible] — تو برابر [illegible] صورت را ببین
زیر بار [illegible] عمامه آمد شیخ شهر — [illegible] قیامت را ببین

[illegible]

بمسافر بجا اگر خواهی [illegible]

سرمه خاکیت [illegible] چشم

مو بمو آن زلف پر چین بند و زنجیر ماست — تار تار این پریشان [illegible] تسخیر ماست

هر کشیده [illegible] — بدر آئینه تو البته تقصیر ماست

میکشد آئینه حیرت [illegible] — [illegible] چشم [illegible] تصویر ماست

همچو [illegible] چمن [illegible] — شهره شهر [illegible] هلال ابرو [illegible]

از پریشانی زلف [illegible] — گفتمش [illegible] خواب تعبیر ماست

تا خرابم هر کجا [illegible] شوخ جلوه گر — همچو گل [illegible] تعمیر ماست

کیمیا را [illegible]

میکشم [illegible] اکسیر ماست

آئینه [illegible] دیدار [illegible] — خوش [illegible] صورت [illegible]

[illegible] زلف [illegible] — عاشق [illegible] دیدار دیده است

هر کس [illegible] دل [illegible] — گلزار [illegible] دیدار دیده است

[illegible] — چمن [illegible] دیدار دیده است

[illegible] — یوسف [illegible] بازار دیده است

[illegible]

آئینه [illegible]

محرم برخ تو طاعت [illegible] — در [illegible] عبادت این است

زاهد [illegible] از رخ تو — روشن [illegible] صورت این است

تا فتنه قامت تو برپاست — در دیده ما قیامت این است

[illegible] چشم تو — [illegible] رحمت این است

تا محو شدم فدای جانان — ظاهر [illegible] همت این است

[illegible] شدم [illegible] — در [illegible] قناعت این است

روزی [illegible] معنی است

اکسیر [illegible] همت این است

[illegible] فراق [illegible] — [illegible] روز وصل [illegible]

[illegible] — [illegible]

با گرفتارات [illegible] — لطف [illegible]

طفل [illegible] عاشق [illegible] — هر که [illegible] چراغ خانه [illegible]

[illegible]

ز جوی شیر کند عشق گر دهن شیرین | برنگ خویش شود کام کوهکن شیرین

ز خنده تا بزبان حرف از آن دهن آید | چو نقل بسته شود بر لبش سخن شیرین

میان خویش گر از یار آن کمر بندم | چو نیشکر شود بند بند من شیرین

نسیم مصر بکنعان گر آورد مژده | مذاقها شود از بوی پیرهن شیرین

ز یک قبول بسی ناقبول مقبولند | شود ز شمع پروانه انجمن شیرین

نداشت روی بگلزار از قفس بلبل | هوای غربت اگر بود چون وطن شیرین

نشد ز شیخ ... اکسیر برگ ... | ز بس گذاشت لب غنچه را سخن شیرین

بر آن تبسم اگر ظرف کله در امتحان شکن | بران حسن بر جبین مراد ... عاشقان شکن

مرو در بزم اغیار و مکن عشاق را بیدل | با عدا دم مزن از صلح و لب ... شکن

چو بر خیزی تو از جا سرو گلشن بر زمین افتد | میا در جلوه از شوخی لوای گلستان شکن

دل تو مصر عشقست از هوس بگذر عزیزی کن | مشو همنام و قدر یوسف این کاروان شکن

مکش از بی‌نیازی بار بر بار جهان ... | چو کشتی خویش را در این محیط بیکران شکن

...

نو و یک شیشه آن هم ز سنگ کودکان شکن

میکنم باز ز شوق کمر جانبیان | میبرم عمر ز کنار دل خود با بیان

ضعف خم کرد همه را دست بموی گشتن | نکند العاکر آن موی کمر با بیان

دلم از یار میان بکنار آمده است | بار دیگر شده اسیر کمشده جدا بیان

فرو شد دل خود بمیان بستیم | تا بماند سخن زان کمر از ما بیان

در کنار تکیه تو کمر موج و لیک | اشک ما آورد ز هر گوشه دریا بیان

نهر از بار میان شده ام چون حلقه | بجوام دست اگر مرتبه تنها بیان

شانه از نقش زد خود بکمر می‌بندم | دارم از موی سر زلف تو سودا بیان

جز قدرت غیبت نهانی بکنار ... | آید آنکه آید از عالم بالا بیان

تا بجا نقش ... اکسیر بیت گرم شده است
هست لعل تو زند دست بجانا بیان

خوشست فصل گل از باغ غنچه‌ها ... | ... ز رنگ و بوی ... کشید

ز غفلت ... شوخی ... | تمام عمر ما باید انتظار کشید

تنم ز لکاوش گردون ز بس که دید جراحت | بدور خود چو نگین بایدم حصار کشیدن
جهان بدیدن آیینه تا بعالم حیرت | توانی آینه سان دست از کار کشیدن
بجز زمانه که آن را بدرد مشق چو کشتی | ز بیکه باده فتنه جوش [illegible] کشیدن
عروج کو که چو منصور پای گفت بدرم | در عرصه حق نکلم نوز بیرون دار کشیدن

[illegible] شکسته خاک رهان عشق سوالی [illegible]
چو سایه پرتو خورشید در کنار [illegible]

شانه نابسته بزلف تو سراپای جهان | باز افتاده در این سلسله سودای جهان
تا غبار ره تو در نظرش جلوه گرست | سر سیاه [illegible] دیده بینای جهان
همه جز فاخته در طوق غمت افتاده | قامت سرو تو شد تا چمن آرای جهان
روز ما را ز غبار خط خود کرد سیاه | سحر شب قدر از این کوکب [illegible] جهان
جز دلم آینه از رخ او نیست کسی | بشکند [illegible] حسن ملک آرای جهان
میتوان یافتن از عالم تصویر [illegible] | گوش را که خبر نیست ز غوغای جهان
داغم از این همه ز خون جگر خویش چرا | لاله گون جام قدح نوش ز صهبای جهان
همه سال محو در آیینه حیرت بودم | تا که چون عکس ز دیدم بتماشای جهان
سید دل بسکه چو مجنون پی محمل اسیر | خویش را میکند از عشق تو رسوای جهان

[illegible]

ز هجر راستم آن چه آن آتش سوزان
سرا پا سوختم عالم چه عالم [illegible]

بجو چشم تو مست اما چه مستی مست شیدایی | نگاه فتنه بار فتنه اما فتنه دوران
بزنجیرم ز زلف اما چه زلفی زلف یار من | بدامم از خط اما [illegible] خط مصحف جانان
منم بنده چه بنده بنده آن شوخ شیرین لب | غلام خسروم اما چه خسرو خسرو خوبان
گرفتارم [illegible] ناوک نازی | بکامم سوخت اما [illegible] دل [illegible]
منم کشته چه کشته کشته شمشیر ابرویی | بخون خفته [illegible] جانان چه [illegible] قربان
شدم [illegible] سید اما چه سید سید شیدایی | که شمشیر [illegible] قاطع [illegible]

مشک [illegible] زلف پریشان ختن | [illegible] ختن
با همه [illegible] رنگ تیر می آید ز چین | انجمن [illegible] براه وصل قربان ختن
روی [illegible] | همچو عکس آیینه [illegible] حیران ختن
ترک [illegible] آتش [illegible] | خویش را [illegible] ختن
شور [illegible] جلوه [illegible] در نظر | خانه ها [illegible] سنبل و ریحان ختن
میشوم پروانه شمع تجلی چمن کلیم | باز نخل طور [illegible] چراغان ختن

چنان در هر سحر از یاد زلف و روی تو آفتاب و سایه ساید کرد پیشانی بخاک
آید از زیر نگین از قاف تا قاف جهان گر بدید و بود تو نعلی جبین سلیمان خاک

با سحاب خامه جز آنکه نثر ابر جین
همچو صدف از نظم گاغذ را ز در آن

با ملکش همچو گل از صحت گلزار وطن غنچه سان گرچه بچشم تو خلد خار وطن
ز غریبی چو کشیدم خوش آنکه مدام بچمن همچو صورت دیوار گرفتار وطن
همچو آن قطره باران که بدریا افتد نیست ممکن بغریبی برم از یار وطن
در سفر نیز بسوی خانه خود رود او همگه خیز قبله حاجات طلبکار وطن
هست بلبل غم گل به بود از عیش سفر خوشتر از صبح غربت بود آزار وطن
خانها ساختم از سیم و زر و آخر کار تنگ بر من چو نگین شد در و دیوار وطن

[illegible]

تو نی چو مردمک دیده ام پناه بدن در چشم از همه اعضاست پادشاه بدن
چو آفتاب کسی سر برهنه نیست بعشق درست بر سر ذرات مو کلاه بدن
هلال ابروی یار است و صبح داغ شعاع خط و جبین مهر و چهره ماه بدن

[illegible]

بچشم یار مکن خیره نگاه از مژگان کشیده اند ز هر گوشه سپاه بدن
ز غنچه دهن و خط سبز و نرگس چشم بروی صحبت چمنم گل و گیاه بدن
ببوی زهر سر موی ترک تو زن چشم وزان چو رشته ز هر موی بدن نگاه بدن
حریر جلد نداشم چگونه بافته اند ز تار و پود بدم بطار کاه بدن
بزنگ جامه مکن انحراف یکسر مو در چاه جان از تن هر مو بود پراه بدن

برای ابطال کافیست خیر الغیب
که در لباس بود خیر رفاه بدن

چه منش سر پیا خواهد شدن رفت فتنه فتنه ها خواهد شدن
هر نهالی قد او سایه فکند این بلای جان ما خواهد شدن
همگه خونش بالفکار عیش تو سرخ رو همچون حنا خواهد شدن
عاشق از با چون تن بجان افتد یار از او گر جدا خواهد شدن
میشوند از بسکه مظلومان شهید کوی جانان کربلا خواهد شدن
دیده ام از جذبه عشق انچه من کاه جز و کهربا خواهد شدن
بر سر ما سایه ولی قبار استخوان ما هما خواهد شدن
تا ابد بسته نماند هیچ در هر کجا قفلیست وا خواهد شدن

چنو آخر بجائی میرسد / نی شکسته بوریا خواهد شدن
قصه افسانگی کردانست آب / خاک سلاهم توتیا خواهد شدن

در سیه روزی چو خضر اکسیرهم
رهبر آب [illegible] شدن

بدور نرگس چشم شراب جام تو [illegible] / [illegible] خورد است فتنه ایام نوشیدن
دل هر کس بیاد آن لب لعل است میگسار [illegible] / [illegible] عقیق آبی بیاد جام نوشیدن
دماغ مستی [illegible] از [illegible] / بجای باده حلیم قهوه باید نوشیدن
برای اهل دنیا کیف آب [illegible] / در این میخانه نتوان باده آرام نوشیدن
بجای غنچه از چمن [illegible] / [illegible] آبی تو اند در شکنج دام نوشیدن

عاجز شد کسی [illegible]
[illegible] حلقه بگو [illegible]

رفتم ز خود برقص و رسیدم به بزم یار / [illegible] لطافت بسی سلام دمن
گوید [illegible] بخت من خال بر رخش / زلفین بوی لب سلیمان ز مور من
خط تلاوت مصحف دم طفل مکتبم / رو گفت از قرائت قران شعور من
بیتاب [illegible] بحر همین از تلاطم / گرداب ابجچرخ فلک افتاد شور من

چون آفتاب تا دلم از عشق روشن است / باشد چراغ خانه هر ذره نور من
اگر گلشن ز تجلی شد [illegible] / آتش زبانه میکشد از نخل طور من

دل چو پروانه نتوان در شعبار شوق [illegible] / باید چراغ افروختن
همچو بلبل هجر و وصل گل بیادم داشت [illegible] / گاهی گریبان دوختن
از پی محمل چو مجنون گر بصحرا میروی / باید از طفلی سبق عشق آموختن
همچو فانوس [illegible] / حاصلی بگذر اندوسیم و زر اندوختن
میشد [illegible] ساغر [illegible] / همچو لاله داغ بر دل سوختن

[illegible] نتوانند سر [illegible] روز مردم [illegible] کردن

شو همه دریوزه گر آفتاب / گدا اگر مقابل چیتوان با پادشاه کردن
بیا بگذر زبزم و در میان عاشقان بنشین / [illegible] راحای در قلب سپه کردن
بگوئی باش از اهل طریقت [illegible] / مرا باید بزلف حالت تنها روبره کردن
زرو شیر [illegible] / بنا چاری شبیه مهر رو او بمه کردن
چو آن [illegible] گزر و خود که از عرق شوید / بدریای کرم باید مرا عرض گنه کردن

سوز عشق اگر از من و پروانه آید [illegible]
چون شمع آتش بجان افکندن و ترک [illegible]

از رخش قصه از زلف سیه کار مخوان | روز روشن چو شود شرح شب تار مخوان
لب شیرین خود از شور تبسم مگشا | باز این تنگ شکر را نمک زار مخوان
آفت دهر شد از گوشه چشم تو نگاه | دگر افسانه این فتنه بیدار مخوان
مشق حیرت مکن از آینه رویان [illegible] | درس در مدرسه صورت دیوار مخوان
رام سلامت ز جبینها [illegible] خبر | چشم [illegible] صید گرفتار مخوان
در شکست دل [illegible] چاره [illegible] مطلب | [illegible] ویرانه [illegible] معمار مخوان
بوالهوس [illegible] مکن آگاه ز کیفیت عشق | ناتوان ذکر غم یار بر اغیار مخوان
تا چو بلبل نشوی خار ز سودا [illegible] | خویش را بی لب غنچه گلزار مخوان

هیچ حرفی نتوان گفت مکرر [illegible]
گر همه نامه یار است دو بسیار مخوان

دگر ز عاشق بیجرم اجتناب مکن | بدین نگه گناه این همه عتاب مکن
مشو ز سیر گل [illegible] چو بلبل مانع [illegible] | هزار بار دلم را چو شبنم آب مکن
بکار [illegible] نشین تا نسوزیم چو شرر | بر آتش سوخته ام [illegible] کباب مکن

برنگ سیل بجور و جفا ز من مگذر | بنای خانه مهر و وفا خراب مکن
بروز وصل بیا تا بهشت خانه کنم | بدوزخ شب هجران مرا عذاب مکن
بگفتمت [illegible] تو پر شمار مکن | [illegible] نقد دل [illegible] حساب مکن
بسایه هم نشین [illegible] | [illegible]

ابرو [illegible] طاق [illegible] | [illegible] آفاق انجمن
جانان ز هجر و وصل مرا کشت [illegible] | [illegible] ندیدم [illegible] انجمن
زلفان [illegible] ورق [illegible] | [illegible] اوراق انجمن
از ما [illegible] غرور [illegible] | [illegible] عشاق انجمن
اگر [illegible] قبول [illegible] | [illegible] شد مشتاق انجمن

شدم دگر [illegible] آن شیرین سخن موزون
ز جوش [illegible] موزون

از آن لعل سخنگو چون [illegible] صاحب سخن گشتم | عقیق [illegible] شد [illegible] موزون
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] موزون
[illegible] عشق [illegible] گل و بلبل [illegible] | [illegible] حرف [illegible] ز حرف [illegible] موزون

ز بالای کسی کب عونت میکشم آخر | چو قمری میشود از سایه سرو چمن موزون

دمی جای بزرگان ز انگبین شعله ازوست | ز انگشتر نگین چون سلیمان اهرمن دوزد

بمعشوق تمام کس انداز آن رخ سیاه | تو دیده پروانه شمع انجمن مورد

نخواهم کس باز سر ساله گرفتن | خوشا چو گدا پشت سیف در گرفتن

هر تو خطی از نقد دلم داشت برات | آخر نشد این گنج ز تنخواه گرفتن

بر قمع برج الکندی و شد روی سیاه | شب تیره تر آری شود از ماه گرفتن

از ناله مرا هست دهی تا دل تا بیر | دنبال اثر باید م از آه گرفتن

در شب اشک اسیر هر نظر نهان | باید خبری از دل آگاه گرفتن

ندارم تاب دوری یار دیدن | اگرچه آیم از دیدار دیدن

بکوی او نگاه و چشم صورت از من | نباید جز در و دیوار دیدن

دل پر خون خود را خالیم آخر | چو گل بسیار گوشه دستار دیدن

رسد چون عمر آخر بر سرم یار | طبیب آید بیا بیمار دیدن

گریبان و سرم تا هست در دست | نخواهم خویش را بیکار دیدن

روا نبود بکیش می پرستان | سبو را هم بدوش یار دیدن

بچشم واشک از آن خوشدل که نتوان | صدف را پر در شهوار دیدن

نخواهم گل بچنگ افتد که نتوان | عزیزان چمن را خوار دیدن

مرا عقل ار آگاه من که خالی | سبحه و زنار دیدن

بزلف ره دل صدپاره آید | بلنگی افتد الکی

از بوسه تا بمن نقلات انداز آن سخن | جاری چو آب میشود م از زبان سخن

از گفتگوی یار دلم را خبر نبود | طوطی کجا ز آینه داند نهان سخن

تمامشد از ان گران من بهر ثنا | در هر کنار میزنم از آن میان سخن

بلوی اگر بر این سخن خوب معجزی | تا زل نمیشدی بمنبر ز آسمان سخن

آثار شد ز جهان برفت همچو نقش سنگ | ز آنکه یادگار بود در جهان سخن

صد داستان کتاب بخاطر گرفته‌ام | آورده تا زبان قلم در بیان سخن

دایم بهر شاه و گدا جای میکند | از بس گشته تا بمغز زر عیان سخن

آب بقا نبود اگر در سخن چرا | دارا ز آن مسیح بهر کعبه جان سخن

اگر چه هیچ نقش نگین عاقبت نیست هر

ما را نمود صاحب نام و نشان سخن

سایه انداز تو چو سرو قد آن گل بر زمین
جا گرفتند از آشیان قمری و بلبل بر زمین

شوخ بلبل بر هوا پر [illegible] از هر طرف [illegible]
[illegible] سنبل بر زمین

هر چند می‌رسد کارش به بستر [illegible]
آخر از بالا دوی افتاد کاکل بر زمین

از شکست [illegible] مشرب [illegible]
افتد از گرمی کز آن روی تو گل بر زمین

[illegible] از آب [illegible]
تر [illegible] از آب [illegible] سنبل بر زمین

هر که در کشتی [illegible]
میزند هر [illegible] سایه تا گل بر زمین

گر همه شب [illegible] تا که خواهد [illegible] از تغافل [illegible]

دم با خطش ز سپهر روح الامین مزن
این شانه را به رشته حبل المتین مزن

مشکین دلم ز جنبش ابروی [illegible]
این شیشه را ز طاق فلک بر زمین مزن

صبح از شکفتگی [illegible] آغوش آفتاب
با صبح [illegible] حرف جبین چین مزن

از [illegible] آه حرف چاره کان [illegible]
آتش چو برق بر دل هر خوشه چین مزن

گر [illegible] در آینه از [illegible] احتراز
طوطی مثال حرف [illegible] و با این مزن

هنگام قبول مذهب عشق [illegible]
جز ذکر خیر یار دم از کفر و دین مزن

[illegible] حرف خویش [illegible]
از نام دیگران سخن جز نگین مزن

دشنام را به شهد لب خویش ره مده
تا ممکن است زهر به انگبین مزن

بگذار تا جواب بگیرم ز لعل [illegible] شکر

ای اشک چشم را [illegible] آستین مزن

گر آن آینه رو [illegible]
[illegible] جان عاشق [illegible] بیرون

بگو [illegible]
[illegible] صورت سخن بیرون

حقیقی از آب و رنگ [illegible]
[illegible] حرف [illegible] بیرون

ز کلک [illegible] بلبل گر ز سوز دل [illegible]
[illegible] چرا با گل [illegible] بیرون

کند [illegible]
[illegible] ز بیستون آید [illegible] بیرون

بر آید [illegible] گل از [illegible]
[illegible] آید از وطن بیرون

[illegible] چو خار گل باید دامنش از دست [illegible]

[illegible] با غم ایام نشستن
مردم نتوانند به آرام نشستن

کار همه [illegible] نام از رخ [illegible]
[illegible] آن [illegible] نشستن

در صحبت آتش [illegible] چو پروانه [illegible]
شد روز شب وصل [illegible] نشستن

نتوان [illegible]
عمری [illegible] بوسه و پیغام نشستن

بجز ناله دگر بلبل و قمری نشنید | از سایهٔ آن سرو گل اندام شکستن
از شانه بکش دست که آن زلف پریشان | چون صید گرفتار در این دام شکستن
بجز چاک دل و کندن جان هیچ ندانم | مانند نگین چند پی نام شکستن
می بایدم از فکر دهان تو چو مرکز | هر صبح بیک دایره تا شام نشستن

در حلقه مستان اگر اکسیر است
خماری چو جم آخر بجز جام شکستن

دلم جدا شد از چین زلف مشکین مو | ز بس جام و قفس داشت عندلیب خو
بملک عشق قبول شهادتش نکنند | ز آب تیغ تو صیدی که تر نکرد گلو
شکوفه زار شد از انتظار دیده ولی | مشام جان نشنید از گل وصالت بو
چه نسبت است دو گوشش یار را بچراغ | در این ستاره بخورشید میزند پهلو
برنگ خال تو مشک ختن نخواهد بود | خطاست هر که بسنجد بنافهٔ آهو
درست نیست نمازش بمذهب عشاق | بسجده گاه نباشد بقبلهٔ ابرو
ز چیدن غنچه نرگس ترک نکنیم | چو بوی گل نتوانیم شد خوش آمدگو
ز خشک لب ... زهد روزی هست | بخاک میکده زاهد بمسجد آید رو
علاج زخم دل از بخیه کی شود اکسیر | بخاک سینه گل همچو ... رفو

عکس اندازد اگر جلوهٔ یکتائی تو
همچو آیینه شود محو تماشائی تو

از سر زلف تو کوته نکند دست بجز | چاک پیراهن شانه شود ار سودائی تو
سنگ جانی ز شود سرمه ز برق نگهت | کوه سازد هم نجود دیدهٔ بینائی تو
از دم غیبوبت لال سخنگو گهکه | طفل گهواره زند حرف گویائی تو
همچو خاشاک که در کشتی سیلاب افتد | همه کس سالم شود تاب توانائی تو
سد چو شد یاجوج طمع چون بندد | بسکندر برسد خلعت دارائی تو
سر اگر بر بالات بقمری نامو | غیرت سرو در این باغ برعنائی تو

مجو چو سبز صیام از مردمان دیدی گناه | در وقف مصحف روی تو آیت بد نگاه
ستاره سوخته‌ام ... شب ندارد روز | مگر شود ز ... از روی یار طالع ماه
هزار شکوه و فریب میکنم ز عامل عشق | بشهر حسن رسیدم اگر بدر کشاه
بمصر میکنی ساقی عزیز ... | در عزم بذکر چو یوسف از ته چاه
بنقد عشوه ز دل خریده و جاشا ... | فغان ... سوخت ... گواه
فراز خانه ... هزار رقیب | در پادشاه بود از ... پشت سپاه

کل عداوت ما از جبین شیخ شکفت
کمان مبر که نوید جبهه اش ز سجده سیاه

زکوة حسن بمن ده ز بوسه گر بدهی
گدای مبرمم و بر نخیزم از سر راه

قمر آفتاب ... سوی ...
ببر بسایه دیوار کوی حسن پناه

دل چو بلبل بگل از عارض جانانه من
... باید بحرم داد بمیخانه من

زود خواهد سلامکن از جلوه دلدار آخر
تا توانم ... بسیلاب ... از مره

شب دل منما گر ... سلام پری
آشنا تا نشوی جای ... بیگانه مکن

نیست پیغام گر از بوسه ... عیار
... لب او بی خنده ... من

هیچ صیدی ... از زلف ... ام
... دل با زر ... از ...

همچو آیینه ز طفلان ... عکس ...
... از ... بدل ... پروانه ...

گرم جوشی مکن ... مکن ... آتش
از فروغ رخ خود شمع ... پروانه ...

خال ... بر دل ... ابشار مکن
وحشت از مرغ ... تر ... من

... ناله ... سیداد مکش
لیلی ... مکن و ... من

با دل من عتاب یعنی چه
لعب ... خراب یعنی چه

با من از سرکشی و ببین
ذره و آفتاب یعنی چه

گوید از خط رخ تو ... گر
شرح نقش بر آب یعنی چه

بخوان از رقعش چو گشتم گفت
اول شام و خواب یعنی چه

میتوان خواند از خط و خالش
رقم شکناب یعنی چه

شد عیان ... رخ تو ... آن
شبنم و آفتاب یعنی چه

گویدم زهر خند یار بدل
در نبات و گلاب یعنی چه

عقده ز غم دل چو گفتم گفت
اینقدر پیچ و تاب یعنی چه

از نگاه و ... ار باب
از نمک در شراب یعنی چه

از خط و روی یار دانستم
سایه و آفتاب یعنی چه

باشد اگر کشته ... بیتاب
زیر تیغ اضطراب یعنی چه

بگوه و دشت گذرم ... ویران آبادی
ز غم تو بود ... فریادی

رو ... از شوخی ... نظر ...
تو هم ... طفل اشک آخر ز چشم ... افتادی

چو آن ... کاید ... خنجر
دل ... داد ...

ز شور عاشقان ... بالله ...
ز ... که آید شاه باشد ...

دل صورت پرست خویش را آیینه‌دار کردم
دیگر نمی‌توانم کشیدن منت مانی و بهزادها

چو قمری بست تا طلیعه گرفتاران گلشن
گر افتاد در طوق بندگی چنین سرو آزادها

چو آن عاشق پنهان سازد احوال خود
نگردم غیر خود خویش کسی را ز دود فریادها

چو ویرانی که تعمیرش کنند از خاک آن بخود
خرابی عاقبت گردد بنا از بهر من آبادها

دل هر سجاده‌ای که بیغش است در عالم
بجز بر آسمان آیا که دارد خاطر شادها

هر گه رو با آینه بازار می‌کنی
یک شهر را چو صورت دیوار می‌کنی

چمن ز صبح و مهر ما ز تو بیگانه نشستیم
بهر چه سالها شناسایی ما عار می‌کنی

برقع ز زلف بر رخ خط مشکین چرا
روز سفید ما چو شب تار می‌کنی

هر صید دی بهر طرف آرزو در دل
تعمیر این خرابه چه بسیار می‌کنی

گر نیستی بحرف حق ای روزگار بد
منصور ما بپای چه بر دار می‌کنی

تا خنجر چو چشم زخم توانی گرفتنی
بهر چه خنده چمن لب گفتار می‌کنی

گر صاف دل چو مردمک دیده می‌شوی
تا آسمان چو نور نظر کار می‌کنی

در دل چو سنگ آینه از عکس داغ من
چون سبزه دانه لب بهار می‌کنی

اکسیر یار گر ز پروانه سوختن
تا کی چو شمع سوز دل اظهار می‌کنی

دگر ز لعل لب خود بما چه می‌کنی
بکام تشنه ز آب بقا چه می‌کنی

نسیم صبح چو دم نغمه بوی گل نکنم
بآشنا سخن آشنا چه می‌کنی

بدولت تو شدم مشت استخوان در عشق
دگر ز سایه خفاش هما چه می‌کنی

بهار شکوه چو گردم شنبد و گلک ظفر
چو نی بناله نوای جنون را چه می‌کنی

درین محیط که نتوان نفس کشید بکام
حباب وار ز آب و هوا چه می‌کنی

تو کز جذبه محبت گرفت دست مرا
ز نگاه کم نیم ای کهربا چه می‌کنی

ز خون فشانی ما از نگار حرف بزن
ز رنگ غیرت برگ حنا چه می‌کنی

چو حال چشم ترم را بپرسانی
بگو بیا ز خنده با جرا چه می‌کنی

بسوال دیده را جواب که آخر
بجز نگوید بجواب خطا چه می‌کنی

از شانه در زلف نگه جگر می‌روی
دیگر بجان خویش بزنجیر می‌روی

حیران عکس یار چو آیینه گشته
از بس بدیدن تصویر می‌روی

از غمزه یک اشارت ابروی یار کجا
تا کی ز جا بجنبش شمشیر می‌روی

دم میزنی ز چهره و نشنود بستی
تا دیده خواب را بتعبیر می‌روی

چشمش نگویی تا عقل و جنون گرفت | یک روز کار در فن [illegible] گرفت
از مکتب عشق [illegible] شیرین [illegible] | مجنون ز دشت کوهکن از بیستون گرفت
زلفش [illegible] حیله [illegible] | [illegible] گرفت
از داغ هجر باده [illegible] | در جیب [illegible] جام [illegible] گرفت
صد رنگ [illegible] | تا نقد دل [illegible] گرفت
از بس جهان ز جلوهٔ ساقی ز کار رفت | [illegible] جام [illegible] گرفت

اکسیر [illegible]

ای آفتاب [illegible] | باز [illegible] زبان [illegible] گفت
از [illegible] | با شوخ سرو قامت بالا [illegible] گفت
[illegible] | [illegible] شکسته [illegible] گفت

عمری بیادم چو خضر داد بوسه ای | با لعل یار قصهٔ آب بقا گفت
بوسه جستجوی [illegible] آن شوخ [illegible] | دیگر بپیش شاه ز حال گدا گفت
آمد ببزم یار و دل [illegible] شکفت | یارب که غنچه [illegible] با صبا گفت
آن خوش خرام [illegible] | احوال استخوان مرا با هما گفت
با دوستان [illegible] | بیگانه خو [illegible] آشنا گفت
جز [illegible] اکسیر [illegible]
[illegible] از کجا گفت

عقل نقدی از جنون در دامن دیوانه ریخت | [illegible]
سوخت معشوق [illegible] عاشق دیوانه ریخت | نقد جان شمع [illegible] بر سر پروانه ریخت
[illegible] | حسن [illegible] کاشانه ریخت
[illegible] پیر مغان [illegible] | آبروی دختر رز را [illegible] میخانه ریخت
داغ [illegible] | لاله [illegible] در پیمانه ریخت
[illegible] | دیده [illegible] افسانه ریخت
دل [illegible] | [illegible] آشنا [illegible] بیگانه ریخت
با دل صد پاره ام زلف از خطا [illegible] | [illegible] ریخت

[illegible]

با صبا چو بوی گلت میبرد بهر طرف — در باغ اگر ز خویش بشبگیر میبروی
دل میدهی بغنچه اگر آن طره — دیگر چو مور در دهن شیر میبروی
آخر شبی سرش چو کمان خدنگ میشود — پیر فن [illegible] هر که تو چون تیر میبروی
چون سیل رو بکلبهٔ عاشق نمیکند — یا در خرابه با تعمیر میبروی

آخر ز خیر روبی اگر شوخ میبلی
گر کیمیا گری پی اکسیر میبروی

بباغ همچو قمری میروم بهر تماشای — در هر سیاه قامت شود از سرو بالای
گرفتار و خرابم هند و شد و [illegible] — اشارت تو بود وعدهٔ امروز و فردای
بود گر جلوهٔ خوبان با بینی [illegible] — همه رو برو آیینه هم با ماه سیمای
دلم از صبا و مجنون [illegible] بیابانم — نگاری همچو جانان چون ز لیوانه رسوای
نمکه خالی تپید بدام افتاده معلوم — نیفتی تا بزنجیر سر زلف چلیپای
ز سرتا پا جراحت چون گلی [illegible] — فند کارش اگر با کاوش مژگان [illegible]
نباشد در کمند حلقهٔ زلف گر [illegible] — چو من آشفته احوال پریشان [illegible]
دهد چون تو [illegible] جای جای بر خاک — بعالم هر که را باشد ز مردم چشم بینای
اگر پرسد چه [illegible] میگویم — بگو معشوق [illegible] دل عاشق تمنای

[illegible]

[illegible]

گر ز دل بالا شراره حسن سیلا میزنی
عاقبت مانند مجنون سر بصحرا میزنی

بار تا سر بسته ام علاقهٔ مهوشی — گر سخن با من نشانه زان لب زیبا میزنی
تا بکنعان بوی پیراهن نمی آید ز مصر — گر بیوسف حرفی از عشق زلیخا میزنی
جلوهٔ آتش بجان از دل شمع [illegible] — کار خود پروانه وار از شعله بالا میزنی
خویش را با صبح اگر [illegible] — سر چو میزان تا بکی بر سنگ [illegible] میزنی
کنج [illegible] باشد [illegible] — تا قناعت مسکنی پهلو بعنقا میزنی
ای دل از نور تجلا گر برافروزی چراغ — آتش کلیم آخر قدم در طور سینا میزنی
[illegible] فریب [illegible] — جلوه [illegible] میزنی
سخت [illegible] افند [illegible] — خویش را در خرمن [illegible] تنها میزنی
همچو لاله [illegible] داغ — تا ز باغ عشق چون گل بر سر ما میزنی

[illegible] چند اکسیر او [illegible]
همچو [illegible] خویش را تا کی بدریا میزنی

بسته [illegible] ابرو — [illegible] آهنگ [illegible] جهان ابرو
[illegible] آفت [illegible] باشد — طرهٔ قلاب [illegible] ابرو

[illegible]

گوی انگشت نمایم چو هلال شب عید / آشنای چهره‌ای نور افشان ابرو
مهر شستند چو خورشید همه از اشک / شده محراب عارض جهان ابرو
گوی ... / گوی ... جان ابرو
شهره از ... / ... نام و نشان ابرو
جان نمیبرد ز ترک نگه ... / گر ... کمان ابرو

ز خالم سرمه گر بهر نگاهت بار می‌آری / چو چشم خود بخوابم هر شب بیدار می‌آری
برنگ آتشم از قدرت بهر جا سایه گر فکند / خس و خاشاک را بهر شعله در بهار می‌آری
بگو در دل رسید ما چه دارای هلال ابرو / اگر خیزی به تیر مانند کمان بسیار می‌آری
ز نخل دل رشک از فرقت لعلت مگر شکفد / ز دشمن لخته میگیری به بالای دار می‌آری
دل خود را ... / سپر با خود بجنگ تیغ جوهردار می‌آری
نمیروید سرا با خوب گلچین ... / اگر گل میزنی بر سر بهار و خار می‌آری
همه سر را ... / نمیدانم چرا یوسف ... بازار می‌آری
بخلقی ای ... / ... بپای دار می‌آری
همان ... سلیمانی سلطنت / اگر در عشق آن بت از عدم زنار می‌آری

نمیدانم چه گلی ... از ساید و کار کر / ... چون طوق قمری سرو را ...
شهود ... آینه ... / ... صورت ...

صد رو لبش نباشد گر نقابی / فلک کی زد به مهر آفتابی
بکوی سیل آمد بکولان بار آن شوخ / دگر دارد بسی خانه خرابی
مباش از چشم مست یار ایمن / نباید آشنائی از شرابی
بصد تمکین چو کوه از ناله ما / کند آن سنگدل جانم جوابی
چو شانه بار دل جمع پریشان / ز زلفش بسکه دیدم پیچ و تابی
نه زخم سالم تبسم شد نمکسو / دلی از خنده‌اش دارم کبابی
شود از جلوه آن ماه هر شب / فزاید کلبه ما هتابی
گرفتم شیشه می در بغل تنگ / فراموشم نشد عرف گلابی
ز چشم خنجر آن گل روان کرد / ... بکلابی
بوصلش رفتم از خود زانکه در هجر / بسر شد شام از بیداری خوابی
ز یاس دل ... / ... شیشه دارم حبابی

ای دل چو عکس محو تماشای کیستی | آیینه‌دار صورت احوال کیستی
ای گل چو بلبل از دل زعشق خونین شد | رنگینه سرخ رو زرخ آل کیستی
مرغ از برای دانه قفس بیشتر بود | ای دل دگر شکار خط و خال کیستی
ما را بهره خویش چو پروانه سوخت | ای شمع در هوای پر و بال کیستی
هر ذره سایه تو پر طاوس میکند | یا رب تو مهر مطلع اقبال کیستی
مکتوب حال محشر عشاق گشته | ای خط یار نامهٔ اعمال کیستی
تا کی سراغ نقد دل از شوخ میکنی | باز نگو چو دزدی مال کیستی
رو در قفا زخانهٔ آیینه میروی | دانسته‌ام که چشم بدنبال کیستی

اسیر من چو بکوی یار رسیده‌ام
گفتن نفس با بگوی تو پامال کیستی

مداخلی بتو از خون من بپا داری | هزار سال دگر عزم حنا داری
علاج درد دلم ای طبیب آسان کن | اگر ز شربت عناب لب دوا داری
بسان ... من که شوخ ... تماشا | ... سایه ... هما داری
چه گفته اند بتو دشمنان کز آن شوخ | چو زلف خود دل آشفته ز ما داری
اگر بوعده سیاسی ز داد میمیرم | خلاف وعده اگر امروز روا داری

مرا که منظر دیدار ... دل | ... آب ... سر ...
گذشت عمر به ... آشنا ... | چه ... تو ... آشنا ...
... | ...

ز زلف ای ... اسیر
اگر غلط نکنم علم غیب داری

... از ... آمدی | ... آمدی
گل ... بجوش ... | ... محو از تماشای گلستان آمدی
باز گشتی ... نفس ... | مشکل ای شوخ ... آسان آمدی
... | آخر ای سیلاب ... بویران آمدی
... | ... پنهان آمدی
... | باز سرتا پا چو زلف خود پریشان آمدی
ای دل ... آیینه ... | ... تشنه‌کام از آب حیوان آمدی
در عدم ... | ابر گریان آمدی ... و تو خندان آمدی

باریاب محفل ... نشدی
همچو مور اسیر در بزم سلیمان آمدی

از خوشی آن روز را جا در خلوت دل داشتم — همچو عکس آینه از یار مقابل داشتم

خاطرم با یار ... عمری ... — سالها همچون ... شبیه منزل داشتم

اشک و آهم گشت دل را راه ... — گاه در دریا فگندی گه بساحل داشتم

تا بطوق بندگی ... دلم ... — سرو و قمری را ز اشکم پای در گل داشتم

زان تبسم ... از دل ما عقل ... — کار ما بسیار ... مشکل داشتم

کاش ... سخن گفتی ... — دل بحق دادی اگر ... داشتم

تو بیا بر دیده لیلا غبارت میکشید — همچو مجنون گر تو هم چشمی بمحمل داشتی

تا بیا ابروی ... — بهر حفظ جان ... مقابل داشتی

کی نمیشد ... عشق

از برای ... محمل داشتی

ای شاه کز دلم هوس باج میکنی — این شهر را برای چه تاراج میکنی

خاک مرا بباد مده چشم خود باز — خود را سیاه چشمی ... محتاج میکنی

غوغا ... — شهری ... خود چو تو معراج میکنی

روزی ... گلشن اگر ... — ما را ز کوی خویش چرا اخراج میکنی

پروانه سان بآتش ... — کارم چو شمع ... تاج میکنی

قدرت ... — زه در کمان دار چو حلاج میکنی

... — دل را ... آماج میکنی

از زیر چشم ... گرچه ... نظر کنی — ولی ز کار ... خبر کنی

... لعل لب ... — ... بوسه ... سر کنی

دل خانه ... آتش ... عشق تو ... — چگونه ... سنگ ... شرر کنی

همین ز طالع ... صبح ... خورشید
آرام ... خویش را ... کردی

کبوتر دل من باز میطپد امروز
چه التفات تو آیا بنامه بر کردی

بجستجوی تو از دیر آمدم بحرم
دگر چه سایه بال هما بدر کردی

ز عشق گل شده ای عندلیب ...
ز دست ... بر آمد ... پر کردی

هدیه جان دهدت آفتاب ... تسلیم
بحال خویش نظر کرده ... تر کردی

چه ملتفات بیار تو عشق بار آید
که هر کسی که ... رسید زر کردی

گر کسی ناله ام آه مرا می فهمد
شاهی و ملک و خیال مرا می فهمد

از غمت دم نمیتوانم زد
قصه مهر و ماه می فهمد

طول زلف تو مختصر کردم
نقل طومار آه می فهمد

قد ربیت الله دلم ...
گر ثواب از گناه می فهمد

خال او ... تو گفته ...
نافه روی سیاه می فهمد

بچه رو غافل از ...
تو ز زندان و چاه می فهمد

نکته زیر چشمش ...
مهر با دام شاه می فهمد

گلشن ... خاک ...
نقش با خاک راه می فهمد

وصف خط ... الکریم الکبیر

شرح ز زرین لباده می فهمی

شمع بر کف ز شبستان جهان میگذری
گر چو پروانه تو هم از سر جان میگذری

جلوه از حجره چو بیرون شد مگر دست زند
بلبل ... گلزار میان میگذری

ناله در قافله عشق ... رسوائی
ای جرس ناکی از این راه فغان میگذری

سالها در مجلس ... کان ...
همچو تصویر گر از تاب و توان میگذری

پا کشم اشک مرا ... رخسار ...
همچو ... آب روان میگذری

رو بآیینه ... نظر باز ...
تو ... عکس ز صاحب نظران میگذری

هر کس حرف ترا میشنود از لب
همچو ... سخن از دل ... تا بزبان میگذری

جلوه ات ... پیراهن صبر ... چاک
ماهتابی تو و از روی کتان میگذری

عید قربان کند ... نظر ...
تو بهر گوشه با تیر و کمان میگذری

گر بدانی چه کشیده ایم ...
میرزا ... از نام و نشان میگذری

میشود ... جهان بیدار
همچو ... از خواب گران میگذری

رفتم از خود ز پی سرو خرامان کسی
باز ... سایه ... بدامان کسی

خبرم نیست چو تصویر که از پا رفتم / بسکه محو تماشای که جولان کسی
ناله غربت چون میکشم از دل و جان سوز / [illegible] کسی افغان کسی
میخورم خون جگر از رشک عشق میزنم / رنگ گلگون زبان تاب جولان کسی
باز در دام خطی صید دلم افتاد است / میزنم از سر خود کوی نگه کان کسی
بجگر سوخت چو پروانه امر شمع / بشد آگاه کسی از آتش پنهان کسی
همه تن پر شده ام همچو نگین از خط [illegible] / بس ز سیماست بدل کاوش مژگان کسی
یار می آید و جان بهر نثارش دارم / میبرم عید وصال است به قربان کسی
زنده گشتم ز [illegible] چو برقع بگشود / تازه شد باز ز جان کفر ایمان کسی
نگذارم که [illegible] / صبح اگر دم زند از چاک گریبان کسی
بشکفد همچو گل از ناوک [illegible] / دل [illegible] غنچه پیکان کسی
آخر از تنگی حالت [illegible] / برکند آنکه چو [illegible] ز جان کسی
همه با خون دل و لخت جگر [illegible] / نخورد همچو مگس نعمت الوان کسی
غنچه آبله [illegible] آب [illegible] / خارم اما نخورم حسرت دامان کسی

جمع [illegible] شانه [illegible]
[illegible] آشفته ام از زلف پریشان کسی

[illegible]

بنگو آتش ای عشق آب کن یاری / چو برق از نفس سحاب کن یاری
ز قتل غیر گذشتی ز خون ما مگذر / اگر گناه نمودی ثواب کن یاری
نمیکنی چو من [illegible] / [illegible] لطف عتاب کن یاری
[illegible] / [illegible] حجاب کن یاری
[illegible] جهان [illegible] / چو [illegible] بیدار خواب کن یاری
[illegible] / [illegible] شتاب کن یاری
ز لطف و قهر تو دل [illegible] / نمیکنی چو عمارت خراب کن یاری
چو برق [illegible] / [illegible] کباب کن یاری

ز تیغ باز [illegible]
چو [illegible] حساب کن یاری

رفتی ز دلم صبر و ز سر هوش گرفتی / [illegible] خاموش گرفتی
[illegible] فراموش نمودی / هر کس سخنی گفت تو در گوش گرفتی
باز آ تو که خالیست چو جانانه [illegible] / آن خانه [illegible] خلوت آغوش گرفتی
[illegible] از بند غم آزاد / گر [illegible] آن سرو قبا پوش گرفتی
[illegible] / گر همچو سبو [illegible] دوش گرفتی

در خاطرت آیا چه رسید ای مه رو   نام من از یاد فراموش کردی

اکسیر فراز است تو را نقد درم آخر

جز لاله قدح در کف و مینوش گرفتی

چشم من گرد در اشک کنار آوردی   تو هم آن جو صدف بر رخ کار آوردی

من ز خلوتکده سر کوی کسی می رفتم   دل بسراغی اگر از یار و دیار آوردی

وعده بوسه چه حاجت که بگوئی قاصد   در چه پیغام من از لب یار آوردی

خار خاری بدلم زان مژه باز افکندی   چه بلا بر سر این آبله پا آوردی

کار عشق تو شد از گوش جنبت آخر   فتنه خسرو و شیرین لیلی و مجنون آوردی

رفت صد بار دلم از سینه بصحرا چون   همه را از خانه خود ... آوردی

بگو ای که در خاکستر از کوی کسی   چه خبر باز از آن شاه سوار آوردی

بعد عمری ز سر جهل همی باز خزان   هر کجا را که تو ای بلبل بهار آوردی

داد اکسیر دل از غم شده در ...

باز رنگی چو حنا بهر نگار آوردی

ز هم سرمه چشم سیاهی   نخیزد ناله از ... خلیل

مرا لطف نگه افکند و مسکین   ز معصومان نمی آید ...

ز ریحان خط زر بفت پوشیت   بعالم کو بجز زرین کیاهی

شد از مژگان او تا صلح دلها   بانین جراحت ندیدم من سپاهی

بغیر از ما و او آیا کر دیدی است   گدائی همزبان با پادشاهی

شود آن چاه ابرو تا مه جام   نشستم منتظر در چاه ...

هلال ابروی آن ماه سیماست   بشهرها بجو که ...

نمایم بالک ... دعوی دل   ندارم جز دو چشم او گواهی

بجوی از ... عزیزان   قاله یوسفی در قعر چاهی

بغیر از سایه دیوار او نیست   بهار عاشقان پشت و پناهی

مسیحی ...

بمن افکند گر اکسیر نگاهی

در چین زلف ... چه می کنی   این حلقه را ز شانه پریشان چه می کنی

دل را ... عکس مظاهر چه می دهی   خود ... آینه حیران چه می کنی

لیلا خبر از پی محمل چه میدوی   مجنون نگشته رو ببیابان چه می کنی

دور از جمال یار بگلشن چه میروی   ای گل چو عندلیب گلستان چه می کنی

رو صید ... ای ...   باکشتی شکسته بطوفان چه می کنی

هنوز از تجلیات شمع قامتم — پروانه‌وار سیر چراغان چه میکنی

گر بوی پیرهن چو صبا یافتی ز گل — از سلسلهٔ [illegible] گلستان چه میکنی

از عاشقان چو ذره هواداری گر [illegible] — تنها چو آفتاب بمیدان چه میکنی

مالم ز نخل ایمن و از طور [illegible] — در سنگ و چوب این همه [illegible] چه میکنی

[illegible] بکاری بار [illegible] — دندان چو نیست در دهنت [illegible] چه میکنی

الکی [illegible] برنگ مسیح

دستار [illegible] چه میکنی

همیشه باد بقربان تو کمان روزی — در دار تیر [illegible] از دلم نشان روزی

کسی که محو تو شد آب [illegible] — [illegible] صورت [illegible] در جهان روزی

چو [illegible] خانه [illegible] — [illegible] وصال تو بادا در آشیان روزی

در انتظار تو چشم سفید [illegible] — [illegible] کتان روزی

مرا بهشت سر کوی یار باد نصیب — بگو بمرغ چمن [illegible] بوستان روزی

بیاد [illegible] — اگر چو مائده آید ز آسمان روزی

بتیره روزیم از چشم [illegible] — [illegible] روزی

هزار بار [illegible] — [illegible] شد آن [illegible] روزی

فکنده سایه هما [illegible] بسر امروز — [illegible] استخوان روزی

اگر ز بوسه آن لب [illegible] — چو خضر میشوم عمر جاودان روزی

بجز این [illegible] — مباد کس را این نام و این نشان روزی

همیشه [illegible] همچو آفتاب [illegible] — فلک [illegible] قرص نان روزی

بغیر [illegible] ساقی — نداده اند کسی را با امتحان روزی

شود ز نور سخن رو سفید [illegible] — چو شمع انجمن آنرا که شد زبان روزی

بشکر این [illegible] نصیب [illegible]

بود فراق تو دائم [illegible] روزی

اول اگر آتش [illegible] — از نخل [illegible] خوری

[illegible] — تا از [illegible] خوری

[illegible] اگر اشک [illegible] — [illegible] خوری

گر گوشه [illegible] — تا حلقه همچون [illegible] در خانه [illegible] خوری

ای عاشق از [illegible] — [illegible] خوری

از [illegible] — [illegible] تا [illegible] خوری

در [illegible] — [illegible] تا همدم [illegible] خوری

[illegible]

نمی‌آید ز فرق دشمنم هجر یار تدبیری
مگر آهم بگیرد دامن زلف گره‌گیری

بدستم شانه وا آید سر زلف گره‌گیری
کند گر ناله‌ام چون ناله زنجیر تأثیری

بجوی خون لعل دلبرت [illegible]
زند خونی چو جوهر [illegible] دامان شمشیری

شبی دیدم بخواب آشفته از زلف پریشانش
بگو بیدار چون شانه بصد زبان تعبیری

کشد گر از جفا پا از سر خاکم بگو [illegible]
نباشد کشته [illegible] وفا را هیچ تقصیری

نگاهم سالها [illegible] مانع دیدار [illegible]
خیال شیر مستی ره زند شوخی [illegible]

تعجب نیست چون تیر و کمان از گوشه [illegible]
در کمانی نو جوانی هم شود همخانه با پیری

بر زخمم بود سیدا از ناف مشک [illegible]
برنگ صبح وصل یار [illegible]

سرت گردم چه میپرسی ز احوال دل شیدا
ببین در حلقه زلف [illegible] افتاده زنجیری

اگر گویند ذات قلب [illegible]
اگر باید کسی از کیمیای تو اکسیری

دیگر ای شانه بر زلفش سودا بر دلها
باز تا هندوم سلسله بر پا بردی

دین و دل را بره عشق تو دادم بر باد
لیک میخواست دل حسن تو از ما بردی

نکهت گرم تو [illegible] خورشید [illegible]
هر گره آب چو شبنم ز دل [illegible]

صرا

خاک ره باشد چشم تو [illegible]
سر مادام کوی [illegible]

حسن آیینه دارت همچو طوطی [illegible]
[illegible] عکس خود آموز [illegible]

جور کم کن [illegible] دل آه [illegible]
[illegible] این شهر [illegible]

دیگر ای ناله آه تو اثر [illegible]
مگر [illegible]

باز آورده‌ام [illegible] شوق [illegible]
در طواف حرم [illegible] دریا [illegible]

دگر ای [illegible] قد یار [illegible]
باز [illegible] سایه بالا [illegible]

ترسم چو رو با آینه یار خود شوی
[illegible] گرفتار خود شوی

بر عارض [illegible] بهار خود [illegible]
[illegible] چشم خویش [illegible] خود شوی

[illegible]
هیهات [illegible] خود شوی

از بسکه گرم شعله حسن تو دیده‌ام
خاکستر [illegible] دیدار خود شوی

زینگونه مشتری بهم [illegible] تو هم
در چار سوق حسن خریدار خود شوی

در خود [illegible] سلیمانی [illegible]
در [illegible] خویش بسته زنار خود شوی

[illegible]
مانند سایه خاک ره یار خود شوی

[illegible]

خبر دارد و بزادی نقاب گشائی بباغ صبح گل آفتاب گشائی
هزار مزرعه سیراب میشود یکدم برنگ ابر چو چشم پر آب گشائی
بترک چشم کسی الفت [illegible] در ره صحبت افراسیاب گشائی
اگر تهی شوی از خود بلیم چشم زدن بجو وصل نظر چون حباب گشائی
برنگ شانه بهر سینه جا کنی [illegible] اگر تو طره پر پیچ و تاب گشائی
قدم بچشم تو آن شهسوار بگذارد بعشق دیده اگر چون رکاب گشائی
زیاد رفته سخنها بخاطرت آید بحرف گر بمن چون کتاب گشائی
زشوق یار چنان روز خود جیدائی در چشم پر رخ جانان بخواب گشائی

سراغ یار بگیری اگر ز دل آید
بکنج خانه رهی زین خراب گشائی

تا بعبدیت سما نیستی همچو یوسف از زلیخا نیستی
بکلفت دو کار حق سستی مکن ضامن امروز و فردا نیستی
سیر نتوان جمال الحق دید گر چو آیینه مصفا نیستی
تا نگوئی خاک ره را فسانه گی توتیای چشم بینا نیستی
باشد همچون حباب از خود تهی همنشین موج دریا نیستی

گردت صید کمند زلف نیست بسته دام تمنا نیستی
تا نگیری دم بنفس از سلک گهر همچو سرو باغ بر پا نیستی
در هوایت [illegible] شده [illegible] واقف از راز دل ما نیستی

جا بقاف عزلت اگر [illegible]
گر بپا شهرت چو عنقا نیستی

از آن روی جمال معنوی ندیدی در آیینه چو عکس معنوی ندیدی
شد از طاق ابروت قدم خمیده بغیر از وی از آن کس جلوه ندیدی
تحملی که سیر بیند جمالت ز عشاق سخن چون خسرو ندیدی
چو سرمه کش یار از چشم [illegible] اگر سیر بنا بیند رخ ندیدی
غبار غلط از روی خود کن تماشا گر از آتش حسن لیلی ندیدی
جز این گر زبانش [illegible] دگر [illegible] دل مثنوی ندیدی
کسی همچو پروانه معدوم گشته در چون شمع صاحب جنون ندیدی
اگر ابر چشم [illegible] افشان [illegible] ز بحر آر صدف هیچ [illegible] ندیدی

چو جوئی [illegible] ساز [illegible] گشتی
ز سودای آن زلف [illegible] ندیدی

صید دلها را گرفت اگر خط او چنان
گر چه در دام خطش صبا هم کمند انداخت

همچو گل جوش آتش از آن رنگ آمده است | غنچه‌ای [illegible] آمده است
صبر و هوش و دل و دین زان نگاه بر گرفت | چشم او انصاف خطا بوده از فرنگ آمده است
مو میان [illegible] | شیشه تقوی ز پاس سنگ آمده است
صلح گل گو [illegible] | ترک چشمش بهر باز جنگ آمده است
چشم افتاد بر غیبی [illegible] | خوب صیدی چو من بر خدنگ آمده است
وا از صحبت [illegible] | هر که بر [illegible] آمده است
همچو آن شیدا از کوه [illegible] | هر کسالی [illegible] آمده است

آتش ز جلوه تو بدلها گرفته است | با تو [illegible] بالا گرفته است
جان تو از تبسم آمده بکشتگان | لعل لب تو جای مسیحا گرفته است
بیرون ز [illegible] تو چو خاتم [illegible] | نام تو چون نگین بدلم جا گرفته است
عاشق رسد بکام ز معشوق [illegible] | آخر عزیز است ز لیخا گرفته است
آمد دلم چو شانه بدستش ز زلف [illegible] | صیاد صید سلسله بر پا گرفته است

محمل لیلی گذشت و چو طفلان | مجنون هنوز دامن صحرا گرفته است
کم نیست کوه قاف قناعت ز کیمیا
اکسیر جا بگوشه عنقا گرفته است

کو قربان چمن [illegible] | سخت آتش دل برآمد [illegible]
ترک چشم نیم مستش [illegible] | کس نمی [illegible] از این عالم که خیر اندیشی
بس شکستم [illegible] | شد ز من بیگانه [illegible]
شب گذشت و از دل [illegible] | مرغ دست آموز من [illegible]
ما ز زهر هجر [illegible] وصل او [illegible] | [illegible] در دامان دل [illegible]
سالها عاشق بکویش گدایی میکند | [illegible] هر کس [illegible]
زلف اگر خود [illegible] | گشته سیما برآ یار [illegible]

در دل [illegible] همچو شرر جا گرفته است | کمتر از عکس [illegible] آینه ما وا گرفته است
میکنم سیر هر جا که دلم میخواهد | همچو خورشید جهان را و صحرا گرفته است
طالعم چون فلک [illegible] بلند | سر و شمع چون [illegible] خاک گرفته است
[illegible] | [illegible] خیمه لیلا گرفته است

آمدی از این بهار و چمن خزانم سوختی | زآتش گل همچو بلبل آشیانم سوختی
ساختی پروانه هر آتش ای سوز عشق | همچو شمع آخر برای این و آنم سوختی
زانتظارت این قدر دارم جز از خون جگر | کرده ام گریه بدین آب نگاه جانم سوختی
سینه ام هر صبح از هر نگاهی خالی است | عمرها چون آفتاب هر شب چمن گیانم سوختی
بکه بوسم در دهن لعل تر اخگر چو مهر | زآتش یاقوت آن صهبا زبانم سوختی
همچو سپند از بهر دفع چشم زخم آن نگر | از کنار دل عشق بردی در میانم سوختی
همچو چوبی که آتش نبود در گذشتن کاروان | از رعنک آخر جدا از همرهانم سوختی
گرم گوئی عاقبت از بر ندور تر | ای هما در سایه مغز استخوانم سوختی

از که از عشق قدرم کم نگفتم جز طلا
بارها اکبر بهر امتحانم سوختی

بلبل دل دلبر آن چشم بیمارت بیداری | مستی از فتنه خوابید بیدارت بیداری
دل جمع گر آشفته خاطر را نمیگیرد | بجز زلف پریشانش ز رخسارت بیداری
ندارد سیری از خونم عقیق لعل تر دانی | دمم نیش چو زخمم آب دارات بیداری
خدا داند ز جانش نگه بر مربان هرگز | ز خون در عین مستی هم خبر دارات بیداری
نشد یک شب ز روشن باز آغوش من روشن | در این ایام آن مه خانه بیدارات بیداری

ز خط چمن گل دل بر داغ عاشق زیبد که بوید | از غبار لاله در باغ لب بیدارات بیداری
خوش ار از نقد جان و دل امید خون بهار | دگر آن یوسف مصری بیازارات بیداری
غلامم از همه جا چمن سایه نخل قد شمشاد | فرو دارا بیکار سرو کارات بیداری

ز پا بس یعنی اکبر آنقدر پای تو بنوشد
که نام من نوشن چمن جو بارات بیداری

اگر مراد دمی دل بیا پیاله بنوی | جهان بجود گدائی پادشاه نموی
چو سیل سر بر ضعفم کشیدن نموی | بلکه بار دگر ای عهد عشق گناه نموی
نظر بکن که تو از جلوه ات نگه نموی | مرا بصورت دیوار اشتباه نموی
چه روی دارد و نه دانم بازار خوبان | ز لشکر خط عالمی سیاه نموی
قدر جهان و دی تر را جدا روکش هیچ جانان | چه میشد ار رخ خوب سال گریبان نموی
زخط چو بوی آن خوبانت ای خوشا | چو عهد لب بخشم گل و گیاه نموی
اگر بصورت پروانه نوخطی برود | ترا چو شمع فلک صحبت کلاه نموی
اگر ز عفو الهی خبر بشیخ رسید | ای ثواب نخ نفر زلب گناه نموی

امید داشتی اکبر که وصال هجران
بهر بیطاقت نکی تو آتش نقاب نموی

تا چو صبح آه ز دل در شب یلدا نزنی / سر بر فلک همچو خور از عالم بالا نزنی

روی دست تو نکو شد عجب ار ... / پشت پا بر عشوه دنیا نزنی

گر نداری هوس خانه خرابی چو حباب / هر نفس لاف ز [illegible] دریا نزنی

هر کرا از منزل مقصود نشانی بخشند / تا که [illegible] سر از شهر بصحرا نزنی

همچو آیینه در آن عکس رخت افتاده است / با خبر باش [illegible] دل یا نزنی

نشود دختر رز [illegible] / تا مکرر سخن از ساغر و مینا نزنی

[illegible] گر کجا بلبل [illegible] قمری و اکسیر [illegible]

طلعت بر سرو [illegible] غزل

از خون خضاب تا کف پای نمی‌کنی / رو چون حنا [illegible] نگاری نمی‌کنی

چون توتیا مکوش چشمی نمی‌بری / گر سیر [illegible] بلبل و [illegible] نمی‌کنی

در گوشه‌ای نشسته [illegible] / یکدم ازین میانه کناری نمی‌کنی

در فکر شمع روز چو پروانه نیستی / یاد چراغ در شب تاری نمی‌کنی

با آنکه کاشتن عمل در ره تو آید / اندیشه از یمین و یساری نمی‌کنی

صیدی نمی‌کنی زدی در کمند خط / دامی [illegible] شکاری نمی‌کنی

یکدل نمی‌بری ز راه [illegible] / داری تو تیغ در کف و کاری نمی‌کنی

چون غنچه‌ای ز اشک بر رخ عشاق [illegible] / با مردمان چو دیده مداری نمی‌کنی

اکسیر پر کشیده و عاشق نمی‌شوی

آمد خزان و فکر بهاری نمی‌کنی

بوالهوس [illegible] از هم [illegible] نشکنی / چون حباب این کوزه را آخر بدریا نشکنی

[illegible] آیینه [illegible] / [illegible] نشکنی

[illegible] / گر نوای [illegible] نشکنی

از بزرگان مردم شهری [illegible] / [illegible] صحرا نشکنی

[illegible] / در [illegible] کالا نشکنی

[illegible] / دست و تیغ آفتاب [illegible] نشکنی

[illegible] ساقی و دل [illegible] / قلب [illegible] نشکنی

قمری و پروانه در جولان [illegible] / رونق بازار شمع [illegible] سرو بالا نشکنی

[illegible] / شانه را گر همچو زلف [illegible] نشکنی

[illegible] خاطر شوق [illegible] / در دلم تا سوزن مژگان [illegible] نشکنی

همچو ما اکسیر [illegible] آید

کیمیا گر میشوی گر قدر ما [illegible] نشکنی

ای دل اگر از لعل لبی کام برآری / مانند نگین در همه جا نام برآری
تا ابروی آن ماه کر از ضعف هلالی / شمشیر بزور از کف بهرام برآری
بیماری آن چشم کند خسته دعا گفت / نتوانی اگر روغن بادام برآری
در دور خط غیر به از آنکه گره را / این صید چو لاغر شود از دام برآری
زان سان نه بدست تو [illegible] / گر عکس تو افتد بمی از جام برآری
چه نور تو بلکه نه [illegible] ماه ندیدم / تا چند سر از گوشه هر بام برآری
اکسیر گر از خوب روی [illegible]
شاید که سر از کوشش ایام برآری

[illegible]

حیرت از عکس رخ یار قسمت دیدی / آخر ای آینه خوش [illegible] صورت دیدی
نیست یکدل که [illegible] / چشم بیمار تو ای کاش [illegible] دیدی
از تماشای که سر تا قدمت [illegible] / بتماشای صورت [illegible] چه حیرت دیدی
نکهت شور شورش حشر از دل عشاق [illegible] / آخر از چشم خطای شوخ قیامت دیدی
غیر ازین گر اثر صحبت گل خار [illegible] / دگر ای بلبل ازین باغ چه عزت دیدی
چه بلا بر سرت آمد دگر ای قربانی / در رخ قاتل خود بار محبت دیدی
سبک ای عرض [illegible] نظر [illegible] / ای دل از روز ازل خواری [illegible] دیدی

ای [illegible] انکه ز آواز [illegible] خبر / خبرش کن که چه از پهلوی شهرت دیدی
از خط الکسی رخ یار چو قرآن گوید
باز در شان تو این آیه رحمت دیدی

بزلف شانه رهی کر بزلف یار کنی / بدام خویش دل عالمی شکار کنی
مرا کشی [illegible] نه دارم تحمل / [illegible] بریک [illegible] نگار کنی
ز [illegible] ضعف [illegible] / حساب زخم دل ما اگر شمار کنی
هنوز [illegible] / بخاک عاشق اگر [illegible] گذار کنی
بجرات [illegible] قبول کنند / چو آفتاب ز خویش [illegible] کنی
چو عندلیب با آن گل [illegible] / زبان ناله خود گر [illegible] هزار کنی
شوی بکام دل خویش کامران آخر / توانی ار دل [illegible] کار کنی
[illegible] / عقیق وار جگر دل [illegible] کنی
بهار [illegible] گل [illegible] / ورنه فصل خزان خویش را بهار کنی
هنوز [illegible] / اگر ز جور تو خنجر [illegible] غبار کنی
اگر چه [illegible] ماهی تو با [illegible] سیر
بدور یار ز آغوش [illegible] کنی

چو ابر از دل اشکی گهر چشم رو افشانی
بر آتش آب این شبنم برنگ گلشن افشانی

فروغ آفتاب مهر بر جان کوی بخشد
به کوی صبح از گلدستی کفش گوهر افشانی

گلهای آن خال روشن بر دوزم انجا آوری
در آتش جان آب از چشم سنگ و آهن افشانی

بعینه ای شوخ می نوشی جدا از غم خبان بنشانند
ز چشم تو رستا دیده ام براه دشمن افشانی

بآن مانند نهان در زلف ای سیارم جانت
در دو دام ازبرای صید مرغان ارزن افشانی

شوی از خاک برخیز شکر آلکی کاشته
چو دهقان دانه بر خاک ادهم دامن افشانی

دهد گر نقد جان عشق الکسیر بخت جاودانی
توانی زر بروی عالم حسن معدن افشانی

ناهیچو نی ای ناله آهنگ میگیری
داماش از شه هر گه در چنگ میگیری

عکس رخ یار از دل افتد چو جاش
سنگ آینه گر زنگ میگیری

بر روی تو کشاید بکدرزه هزاران شاخ
چو غنچه گل بر چو تا تنگ میگیری

دست تو نگار آخر از خون کسی بندد
مانند حنا از ما گر رنگ میگیری

از مسح دل ما را در دست نمی آری
این کشور ویران را جنگ میگیری

آخر چو نکش تا کی خون خواهند دعا نکنندی
از نام چه میخواهی گر ننگ میگیری

بلم

اکسیر دل بر بهر تو میبود
ناهیچو شیر خانه در سنگ میگیری

شود گر روز هم بر سم شوق پرستانی
فتد گاهم بپای گهر بانی

دلم چون فصل ابجد میشود
بگو بپندم چو حرف آشنائی

رساند موج اشکم تا بگوشش
بنیجا هم چو گشتی نا خدائی

عبث بر جسم لب از جسم پیچید
خدنگ نالم از شیرین ادائی

بر آمد خطش از چاه زنخدان
در این ظلمت نهفت آب بقائی

هزاران فتنه بر پا کرد و ما
فلک آخر زپا بالا بلائی

نمیدانم چه گل خار است بر رو
اگر عاشق رسد دستش بجائی

نگیرید دو عشق ار کشته گردد
بلیکش ما نداد خون بهائی

ز ابرک صد ره لب یار نالید
غذایم جز چو بس بهر زندرانی

بهر سو حسن مطلومان ز لبس ریخت
لبو چو لانه او گر بلائی

بجز اکسیر وصل یار شعوف
برای عشقبازان کیمیائی

اگر بیاد رخ و زلف یار افتالی
چو مرغ بیاد ز سیل و نهار افتالی

چه دیدی ای دل خونین که شد [illegible] / [illegible] خضاب [illegible] پامالی
کدام غنچه [illegible] بلبلت نمودی گل / [illegible] دل [illegible] پامالی
بیا آن نگار دل چو بحر آب شدی / در این میانه تو هم از [illegible] پامالی
چو سر رشته [illegible] کشیدی آن کاکل / بدام فتنه دنباله [illegible] پامالی
شدی چو آینه زنگ بسته آخر کار / دمید خط و از اعتبار [illegible] پامالی
ز خویش [illegible] اگر باز زلف و خال / چو مصحف [illegible] پامالی
به پیش [illegible] نقش [illegible] / اگر تو هم چو نگین [illegible] پامالی

ز رشک [illegible] عجب [illegible]
که همچو نقش قدم خاک [illegible]

شود صد فتنه [illegible] که از ناز بنشینی / ز جا خیزد قیامت [illegible] بنشینی
ازان ترسم که خط آوازه حسن تو [illegible] / ز موی همچو چینی آخر از آواز بنشینی
ز هر مکتب ای طفل خود [illegible] / چو برخیزی [illegible] تا باز بنشینی
چو شاهین [illegible] سالها [illegible] / بدام [illegible] گر پرواز بنشینی
رواکی باشد ای بلبل [illegible] عشق گل [illegible] / شوم [illegible] خار و با گل تو با [illegible] بنشینی
[illegible] صورت از انجام [illegible] / چو عکس [illegible] در آینه از آغاز بنشینی

[illegible] از [illegible] اگر [illegible] آید [illegible]
[illegible] هر کس چو [illegible] بنشینی

ای که [illegible] طلب داری / [illegible] دل [illegible] داری
هر که طوق چو قمری شده در گردن [illegible] / [illegible] داری
با تو از دل [illegible] / جام داری [illegible] داری
[illegible] / همچو گرداب [illegible] سینه [illegible] داری
غیر خاکی [illegible] محمل میکرد / چه زلیخا دگر ای عشق بمجنون داری
باز رسوا شدی ای شیشه [illegible] مجلس / [illegible] بیرون داری
وعده بوسه از آن لب میگون آمد / [illegible] داری
صاحب تیغ و کمر میشوی آخر [illegible] / [illegible] داری

[illegible] ای موسی عشق از تو کسی بهره
[illegible] داری

نه تنها با من [illegible] زلف و غبغب میکند بازی / [illegible] چو کوکب میکند بازی
نه هر روز آن شکار افکن [illegible] / [illegible] هر شب میکند بازی
چو اطفال [illegible] نشینم [illegible] / [illegible] طفل مکتب میکند بازی

پس از قتلم بدندان میگزد انگشت و میخندد — چو شهبازی که با منقار و مخلب میکند بازی
بچشمش تا فسون خوانم بحرفم گوش میبندد — چو طفلی کو بسیمابی بمطلب میکند بازی
بچوگان زلف صیاد از آرام دلم برد — دلم با چوگان و گوی سپید و سرکش میکند بازی
فروغ حسن در کجا تافت بعضی خوش نسب — بعاشق شوخ من چون ماه و کوکب میکند بازی
مگر چشمان ساحر سحر از لرزه برده زاهد — که ایمان باز زاین گوساله مذهب میکند بازی

بلطف از بس دل عالم اکسیر و مینجواند
دو بسیار و عاشق هم بمکتب میکند بازی

گر تو چو عیسی بسخن آمدی — جان تویی در تن من آمدی
دیدی اگر لعل لبت را عقیق — با دل پرخون بیمن آمدی
بلبل و گل گرم بکار خودند — کاش تو هم رو بچمن آمدی
گوی اگر سیر دلم لاله زار — خون تو از داغ کهن آمدی
آب شدی پیش سرشکم ز رشک — گر ز صدف در عدن آمدی
باز بخضر آب بقا میرسید — گر لب یارم بدهن آمدی
تا ز خود اکسیر آن گو شدی — باز ز غربت بوطن آمدی

حیران چو عکس خویش ز دیدار او شوی — آیینه وار گر بحریمش روبرو شوی
چوگان خط او شکند دست کی رسد — عمری اگر بمیلش بسرش همچو گو شوی
تا شستن ز داغ اشک روی ناکوی — هرگز غبار رو بحرم همچو شوی
جز سوختن ز تاج زر نصیب — گر همچو شمع آب برای آبرو شوی
در گلشن زمانه کند خار ناله آب — خون عندلیب گر ز پی رنگ و بو شوی
گر همچو با هر کس میکنی سلوک — آنگه چو می ز مشرب زشت و نکو شوی
زین شور زشتی مردم چشم — ترسم ز فتنه رفته تو هم فتنه جو شوی
ای خاک پای هر لف کسی خویش را — شاید چو زخم شانه توانی رفو شوی

اکسیر آن میان بکنار تو میرسد
بار یک از خیال اگر همچو مو شوی

ز عاشق کشتن ای صیاد مردانگی تا کی — بجان باید خوردن خون خنجر تا کی
بحرف دشمنان از دوستان تا چند — بجان ما تغافل آشنا بیگانگی تا کی
بس است ای دل بر بدن ره شمع — بی آتش بجان افسانه پروانگی تا کی
جنون هم تماشا — ز ما بهتر نه ای ای عاقلان فرزانگی تا کی
نوا از عشق گل هم در قفس تا چند ای بلبل — شکایت بعضی از بی آب و بی دانگی تا کی

مدام زلف و خط چندان که صد چاک شکفتن
برای جلوه‌مان تیره روزان بیشانگی تا کی
ز عقل اکسیر خود بشنید از سنگ سخن
بدست کودکان دادن دل از دیوانگی تا کی

ای شوخ چو گل همدم هر خار چرا
در هر نفسی یار دگری یار جهانی

نگرفته اگر مردمک چشم ترا خون
در خواب تغافل شده بیدار چرا

ای سرو گر از رشک قدت خشک نگشتی
با در گل و واماند ز رفتار چرا

تقصیر نکردم که گرفتار تو گشتم
بر من ستم و جور روا دار چرا

ای شانه پریشانیت از دست که کشت
دل بسته آن زلف سیه کار چرا

بر آینه‌ات عکس در افتاد که صورت
حیران نظاره صورت دیوار چرا

گر نیست سر کار تو در کفر بتان
در سبحه گرم رشته زنار چرا

گر نیست که گوید نمکین نام ترا کو
در بند زر و سیم گرفتار چرا

اکسیر نه گر تو خریدار عزیزان
در بیعگه یوسف بازار جهانی

جان کنند لعل بیاقوت لبت همسخنی
میکنند جان بدهان نام عقیق یمنی

چشم تو گم شد نفس سبحه حبابیم چرا
نیست چنان ماه شب لبان تو نام زنی

خال مشکین ترا نافه نگوید شیدا
این کنایت خطائی ز غزال ختنی

همچو آن غنچه که از دم بکشاید بنشین
نیست لب بوسه آن لب دل فرو شدنی

لاله داغ است ز سنبل ام خدای رسید
گشته ناز ترا خلعت خونین کفنی

حسندوی چشم تو با شیشه نشست
میبرد هوش صفا با دل ما بار کفنی

گر صدف گوهر دندان تو بیند ز شرم
دل او بسته این جگر بدر خندنی

چشم در هر سخن تو در جنب باغ نظر
شد روی شکر لب شکر خطا مینی

سوخت بر رنگ گل باغ مرا نا کو
گاه گلکاری که لعل و گه یاسمنی

چاک گشته دلی برقع چو وزید باد
حادثه نوبهاران گل گلشن کفنی

بلبل و قمری و اکسیر بهم متفق اند
که تو حق چم بتو سرو قدی گلبدنی

ای آنکه ز گریه داده خنده مرا
از خود هر احتیاج نماند مرا

فریاد تو از لکه خط منفعلم
تو پیش کسی ساز شرمنده مرا

از عشق تو امروز دلی نیست جدا
وز شور غمت نیست سری بی سودا
عالم بتماشای تو مشغول شده
کمتر زبان شوخ شده نام خدا

از ناله چو عندلیب شد لازم بجا
وز بهر گلا همیشه خارم بجا

کو دست کسی ز عاشقان میگیرد | افتاده بکوی یار کارم بجا

از مستی و عاشقی چه بهرم رسوا | وز دوری معشوق و بیم چه پروا
تا ابروی ساقیم هلال عید است | مانند حباب جام سر بهوا

دردی نبود دل مست ترا | سنبل نکند علاج سودای ترا
باز آمده چو جام تهی از بالم بزم | خال تو گلش دیده دمی جای ترا

در هجر بذوق وصل آن حور لقا | با گریه چو ابر میروم در همه جا
تا یار بزد در اشک بجویم سیل | چشم سیل سرشک جای دریا

زلفش ز نقاب شد نهانی پیدا | وز زلف رخش بگو فشانی پیدا
گشت از عرق رخش چو چین پیشانی | شد جدول آب زندگانی پیدا

گفتم ز پریشانی تو گشتم رسوا
گفتا منشین بدام من اینجا

گفتم نکهت بمن نمی افتد گفت | گفتم غنچه مشام میرسد بر خطا

تا یار زخت حال خیالیت پیدا | تا زمزمه ام بشعر حالیت پیدا
مانند نگین چو بر آن نام کنند | در پهلوی من جای تو خالیت پیدا

از جذبه عشق گریه ام صبح و مسا | گشته چو عرق بر در آن گل پیدا
چون شبنم باغ تا بهر رخ یار | هر قطره اشک من کند گیرد هوا

دامان کسی فتاده در دست مرا | چون دیده ز خار گل شد انگشت مرا
از جنبش ابر ملک خون خوردم | در تیغ بر آورده و بنمود گشت مرا

تا مهر تو سر نموده دل در همها | ذرات جهان مثل شد از غم ها
ما را بره مرگ ز خاک عشقیم | بیرون نبود هیچکس از عالم ها

[illegible]

از جوشش جو در ... ساغر شراب
آتش ز نگاه گرم تو گشته کباب

چشمم بود از پیش عکس لبت ... | شد ... ز پیدایی چشم تو گلاب

بیرون برو از دایرهٔ صبر و شکیب
وز طالع خود شکوه مکن ... غریب

محشر بود از آینه هم صورت حال | آید به ظهور آنچه باشد نصیب

چشمم موج دلم ز آتش هجرت شد آب | خونم جگر از دیده فشانم چو کباب
مانند حباب چشم در سیل سرشک | از دم زدنی گشته دلم خانه خراب

جائی چو بهشت گرچه در عالم نیست | تا خیر بود در آن ز بهر زخ کم نیست
در کوی کسی همدم اغیار شدم
رفتم به بهشتی که در آن آدم نیست

ابروی تو زنگ زخ آفاق شکست | زهر پشت کمان لشکر عشاق شکست
جز من که دلم جفای خوبان ماند است | هر شیشه چه چیند در لب طاق شکست

[illegible]

[illegible]

تا عشق تو حلال بر ما ... است
سرتا قدم طلعت سیماب ... است

سنگ ... عکس رخت ... | نقش ... حسن تو بر آب ... است

آن تو و هر چند که در خدمت نیست | چشم ... صحبت نیست
از یار تو در طاعت حق استادیم | ما را به نماز اوقات ... نیست

چشم لاله که داغ زبان قوت نسوخت | زین ... چو یاقوت نسوخت
جز من که شدم ز لب لعل تو کباب | دیگر کسی از آتش یاقوت نسوخت

شوخی ... شرم شانه موئی ... | روی ... کرم ... پیش ...
کی عکس رخش در دل ... افتد | آیینه ... رو ... پیش ...

تا سرو ... قد رعنای تو راست | چشم فاخته ... بالای تو راست
نرگس ... | چشم سایه ... ز بالای تو راست

[illegible]

[illegible]

روی تو طلوع صبح امید منست
زلف تو شب دراز جاوید منست

چشم سیه تو ترک تاکم است
قربان تو گشتن چو کمان عید منست

دل را غم یار در خروش افکندست
دریای محیط را بجوش افکندست
از شانه شدست کاکلش آشفته
تا حرف پریشت بگوش افکندست

تا در دلم از عشق تو بیدادیست
چون نخل علم ناله و فریادیست
جز یاد تو هیچ نیست در دل خلقی
گو بیند اگر شیشه پریزادیست

تا با لب من لعل تو دمساز گشت
بلبل بگل سرخ هم آواز گشت
برگشتن قاصد که زکوی تو بیاست
هرگز کسی از راه عدم باز گشت

در دست درشت زرگان شدست
گلچین ز رز غنچه نهان شدست
هرکس چو فلک در قرص نان زر است
سوداگر نان شیشه نان شدست

[illegible]

هیچ تو ز عشق اگر شنیدم عبث
چون نقش قدم پیت فتادم عبث

عکس رخ خود دیدی و عاشق گشتی
آیینه دل را بتو دادم عبث

ای از پی حجت بر عیان خراج
هر ذره ز مهر تو است صاحب تاج
هر صبح بروی همه واکن از فیض
هستند بدر که تو عالم محتاج

شوخی که بکام من نمیباشد هیچ
جان است و بفکر من نمیباشد هیچ
لعلش سخنی بجای خود میگوید
جز حرفی از آن دهن نمیباشد هیچ

شوخی که بود دلم ز تیغش مجروح
تا شام ز خجلت زند جام صبوح
گر دود دلش از سیل اشکم نکند
طوفان بچو آب زند کشتی نوح

شوخی که همیشه بوده ام از زهد و صلاح
از ما بلبش ... اصلاح
گوید بنظام طبعش آخر راضی
بر خویش چو آب ... صباح

[illegible]

نکته ای از کلام [illegible] سر بیرون است | نشأه [illegible] جوهر جان [illegible] است
شد چو قمری ز قد سرو تو زعشقم [illegible] | جلوه قامت ز عشق نالان [illegible] است
لب به جان سخنم را همه کس می جوید | هر سر حلقه چو گیسو [illegible]

شرح آن زلف و خال بسیار است | قصه مار و مهره مار است
باز هر دو لب خریدار است | آفتابی مگر به بازار است
همه جا زلف او رسن [illegible] | رشته سبحه تار زنار است
شور گفتار لبش تبسم یار | هر طرف همچو نمک [illegible] است
تر بسم افکند ز نازکی [illegible] | باز آن شوخ جامه گلنار است
لب چو آیینه رو بجای [illegible] | ترک چشمش بجای گرفتار است
شکوه از ابروش هر جا [illegible] | خوف شمشیر آب بردار است
لب خویش با لبش میداد | غنچه گر خنده خونبها [illegible] است
خط او [illegible] سایه [illegible] | این هما را به استخوان کار است
شورش [illegible] از خمار افزود | فتنه در خواب رفت و بیدار است
نه همین شد هزار جور از هجر | همچو گل هم [illegible] است

خط او [illegible] از نظرها [illegible] | هر که چون اشک مردم آزار است
بر سر خویش هم چو گل نزنیم | دست ما وقف دامن یار است
همچو مسجد [illegible] | پیش ما سر [illegible] است
عیب پوشیدن کار [illegible] | [illegible] تار است
مردم از راست [illegible] | سر حق گو [illegible] دار است
آب و آیینه [illegible] ببینیم | خود نمائی بکیش ما عار است
[illegible] از عشق چاره [illegible] | منع [illegible] چاره در کار است

[illegible] قبول نیست
[illegible] دستار است

با چنین پروانه [illegible] | شمع [illegible]
۳ [illegible] | [illegible]
۲ [illegible] همراه قاصد با جواب [illegible] | وعده وصلت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همچو تصویر [illegible]

چون در نوال غنچه دهن گشت سرخ
از شرم رخ گل بچمن گشت سرخ

تا لعل لبت از تبسم پیدا کرد
کی رنگ عقیق در یمن گشت سرخ

تا یار رخت ز نظرم میکرد
دریا خجل از چشم ترم میکرد

از شوق دلت چو سوز پنهان را
گویا همه عالم لب پرم میکرد

یارب چمن بخت تو فیروز شود
دلش ز نشاط عمر آموز شود

صد سال بکام دل خود عیش کنی
هر روز در ایام تو نوروز شود

هرکس برخ یار نگاه انداخت
دل را ز پی دیده براه انداخت

یوسف ز حسد که برادران او در دشت
خود را که در این بلا بچاه انداخت

تا عشق در اندیشه قسمت آمد
در شان ما این آیه رحمت آمد

ای دل همه عکس رخ یار برد
آئینه بزرگی بچه صورت آمد

عالم ز غمت بیان ستم میسوزند
بحکم شمع ز سر تا بقدم میسوزند

چون شمع حسن گوشه ای در ایرکه
عشاق ز آتش بهم میسوزند

از عشق تو تمام دل که آزاد کند
بحر چه لب شیرین فرهاد کند

زاب و گل معمار شدم بیش خراب
کو سیل ره ویرانه ام آباد کند

هرکس بنیاز و ناز دمساز شد
در بیشه عشق محرم راز شد

که هر که کباب بلبل ز آتش رنگ
گل سوخته از شعله آواز شد

روی تو بباغ دلکشا میماند
ابروت بقبله دعا میماند

تعمیر دل از کعبه بنا باشد خوشتر
این خانه بخانه خدا میماند

عیش است بخنده گر لبش یار شود
چون غنچه شکفته باغ گلزار شود

گر پسته خندان لبش شور کند
عالم ز تبسم نمک زار شود

تا از رخ او بدل هوائی برسد
بوئی بگل از باد صبائی برسد

از زلف کسی چو شانه خلیلم اویخت
هر چند بدست من بجائی برسد

تا ابروی تو قبله محراب منست
آمد شب و در صحن حرم خوابم نیست

گه با تو کسی بر صفا فدلان جهر شود
عکس رخ تو آینه را آب منست

چاک دل من بجز قلم از سر کند
شرح غم از کتاب دفتر کند

چون مکتوبم به پیچ و تاب اندازد
گر حرف نامه با کبوتر کند

تا مهر تو مهرست بدل پاک انگار
باز آتش از برق بخاشاک انگار

شد قد دگر فتاره قدت معلوم
تا سایه ز بالای تو بر خاک انگار

هر قطره که ابر از نظرش اندازد
در گریه بجو بحر برش اندازد

قدری خم ابروت سجده کش در کوشد
چون حلقه فلک در بدرش اندازد

تم

چشمت ز نگه تا بو خم تیر کشید
ابروی تو بر روی تو شمشیر کشید

بوم من در شدم محو چو آینه بروش
عکس تو بدیوار چه تصویر کشید

چون یاد کسی بخاطرم می آید
بیتابی بجزو از برم می آید

جان بر سر لم ز انتظار آید جیبم
تا یار چو عمر بر سرم می آید

زان لب ز حیات هر که بجز بید رسید
تا چشمه حیوان بصد امید رسید

در ظلمت هجران تو هر کس نرود
مانند خضر بعمر جاوید رسید

گر باد صبا کاکلت افشان بکند
سنبل ز خجالت گل بدامان بکند

ترسم چو شانه ز شانه بر زلف
این سلسله را ز هم پریشان بکند

گر چشم تو حباب سر افسر گردد
شور دم ز غمت چو بحر از بر گردد

بر چشم تو هر کو هر غمت ز اشکم
هر دم چو صدف گرانم از سر گردد

آمد ز تو هر کس و بیاران کاغذ
از مصر بهو باز طبع آن کاغذ

مکتوب تو روح را تازه کند
دادو ز دم عیسوی جان کاغذ

تا ذات تو [illegible] نگار
چون نقش قدم [illegible] که پارت نگار
از سیلی عشق [illegible]
[illegible] نگار

تا خوردی از سرو بباغ آید بار
تا جام شراب لب را [illegible] در کار
تا شاخ گل از غنچه کند ساغری
باشند تو [illegible] هزاران گلزار

بیهوده قدم براه دنیا مگذار
دست طلب از دامن عقبی مگذار
فرصت [illegible] وقت [illegible]
امروز تو کار خود بفردا مگذار

چون [illegible] آفتاب [illegible] ظلمت و نور
خود [illegible] از پهلوی غیر [illegible]
گر نام کسی شود چو کس نام آور
[illegible]

معشوق چو زر [illegible] جان است عزیز
این [illegible] عمر جاودان است عزیز

چشمی [illegible]
در دیده این و آن چو جان است عزیز

خط [illegible] لعل یار میکرد سبز
یا قوت [illegible] میکرد سبز
چون [illegible] چشم تر من
سرو [illegible] چو [illegible] میکرد سبز

تا چشم و چراغ من نمی آید باز
پروانه در انجمن نمی آید باز
[illegible]
جان که بر [illegible] نمی آید باز

گر ناله کند بلبل غمناک قفس
آتش بزند بر خس و خاشاک قفس
[illegible]
بلبل بکشد بوی گل از چاک قفس

زان [illegible]
[illegible] افسوس برسر
[illegible]
افسانه زنار ز ناقوس برسر

خلوت چو شد از کثرت اغیار برتر
بر مسند خوابش ز در و دیوار برتر

در مستی حالش چو خدا چشم بپوشد
خواب چو کرفت ز دل بیدار برتر

نا محو شدم چون رخ جانانه خویشم
چون عکس ندارم خبر از خانه خویشم
چون آنکه زند حرف در آیینه مدام
خوانم ز برای خویش افسانه خویشم

ای دل بگذار ز هر کار بکش
چون سایه سروی ز بلا بار بکش
خلقی چو کفت خلق بسر بگذارند
از آبله پای کسی خار بکش

با همکی میناد ز قدح نوش مباش
چون جام و سبو بار بدوش مباش
جز دیدن من در نظری جلوه مکن
چون شاه بهر باله هم آغوش مباش

هر دل که بر زلف شود از خیل خواص
چون شانه نکو عقده‌گشا از بند خلاص
جز من ز دل خویش بهم بسته‌ام
یک کس بجهان با تو ندارد اخلاص

گر داغ کند سینه دلم بی غمازی
یک لاله بیداغ نروید ز ریاضی

اشکم شد از آن ترون و خط باز روان
این طفل سوار خوان شد از روی بیاض

آن کو هوس تو نقطی بغلط
چون ورق ثابت بقرآن کن خط
با خانه موهیچ با توت لبت
از خال در انتخاب بگذاشت نقط

مگذار ز عنبر ز هوس پا و اغلط
ز نخ قطعه مرو چو بزبیا لاله و اغلط
گر تاب نه صندل سخت بی اثرات
زین بیش مده زلف سر پا و اغلط

روی ز زلف تو کشد جانب شمع
گر باد دهد کرمی بستغنای شمع
فی باد و چراغ را ز هم نشناسم
در کسوت پروانه دهم بار شمع

آن شوخ ز خلقش چو بهشت و کنج
روییش ز شکفتگیست چون فصل ربیع
هر دم بدل آینه ام عکس رخش
بر صفحه چو بهزاد کشد نقش بدیع

ماهی ضیا دارد ز عکست فروغ

طفلت و بی سوز ما سینه طلوع

از بسکه نموده است عکس و عداوت — گشته است مثل چو صبح کاذب

شوخی دو درد سوخت ز سوزش دماغ — همچون لاله مرا باشدم از جوش داغ
گفتم ز جفا میروم از دست گفت — پروانه کجا میرود از پای چراغ

رفتم دگر از خویش ز سودای نجف — همچون رگ آب روان رو به بیابان نجف
تا زنگ الم پاک ز لوح دل کشم — همچون در نجف دست ز دامان نجف

خالی شود آئینه صفت شفاف — از زنگ غمم چو هر خود سال عدوت
هم مشرب خار و گل این باغ شود — همچون آب روان هر کرد اش لطف صاف

روی فلک حسن و نجومش ز عرق — چشمان آفتاب و لبهات شفق
گیسو خط شام و بناگوش صبح — ابروی تو ماه نو رشد از معجزه شق

از شانه جدا تا نشود دست تعلق

زلفت نکند جمع حال عشاق

شیرازه اگر یابد یابان بگذارد — هرگز نشود جمع کتاب اوراق

در روی تو رنگ است و خورشید فلک — همچون سنگ است پیش زر و سیم محک
چون لعل تو گر شود تبسم گیر است — همچون می نشود دست کسی زاب نمک

آن شوخ دراز شده ز خو اهو شنگ — با سایه خود هم بکند دایم جنگ
عمریست دلم را بدلش هست نزاع — وای که این شیشه بنالد از سنگ

ای دل ز تو چون بسوزت ... از خجل — وز عکس تو آئینه دیدار خجل
گر چشم تو در خواب برو لبش افتد — گرد رخت فتنه بیدار خجل

در ملک دنیا که جهان ... اطفال — افتاده بهم زرشک آن جنگ و جدال
هر دل ار چو پستان کره از کین بسته — خونش همه خلق چو شیر است حلال

در صلاح تو تا آباد شد توشهٔ دل
چون خوشهٔ انگور بجوش شد دل

هر کس به سرش وقف کرد جان بخواست سیر و جهان همیکند از گوشهٔ دل

از کوی تو یک ساعت اگر دور شوم چون روز قیامت همه تن شور شوم
چون شانه شب و روز اگر میخواهم با سلسلهٔ زلف تو محشور شوم

من عشق بت الست خود نگذارم از کف دل حق پرست خود نگذارم
تا سایه صفت قوت رفتارم هست دامان کسی ز دست خود نگذارم

تا که برخ یار من تماشا شده ام مجنون ز فراق روی لیلا شده ام
در خرمنم آتش لطف برق نگاهی خاکستر آتش تجلا شده ام

هر کس چو ز زلف دلش افتاد بدام چون سایه بخورد و خواب باید حرام
بیتابی عاشق شود از مردن کم سیماب چه شد کشته بگیرد آرام

روز

روزی که به عشق تو گرفتار شدم
زانجام در آغاز خبردار شدم

از بس که محو رخ تو حیرت گشت در جلوه که هست صورت دیوار شدم

در دهر چو دیده بی تو مضطرف آیم تا همچو لب تو زبنده یک حرف آیم
من بنده الف کسی است چون مردم دیده عمر خود صرف آیم

هنگام مرا زان زلف گره گیر نوم از هر سر مو ناله چو زنجیر نوم
تا جنبش ابروی تو یادم آید خود ساخته چو سپر برده شمشیر نوم

آن دم که زیاس کار امید کنم شب را چو سحر روز ز خورشید کنم
از ذوق لب روزه نمایم افطار وز شوق هلال ابروی عید کنم

با فکر لب تو کامرانی معلوم در آب بقای زندگانی معلوم
روزی که ز چهره بیخبر خط رست شد شرح بلای ناگهانی معلوم

ما جوهر آینهٔ فولاد توایم
در عین فراموشی خود یاد توایم
از حلقه بگوش طوق قمری داریم
عمریست غلام سرو آزاد توایم

بلبل صفتی ز عشق گلزار افتادم
در راه نگار از چو خار افتادم
از دورت خاک دری آخر بجهان
همچون سایه بی قامت یار افتادم

در عشق تو دوران نگهبان دارم
چون صبح من و آفتاب تابان دارم
رام شده اند وحش و طیر از تو
خاصیت خاتم سلیمان دارم

از آتش عشق بر درت میگردم
تا همچو سپند هجرت میکردم
ای شمع چو پروانه گرم سوخته
شب تا بسحر گرد سرت میگردم

ای دل تو بد و ما چه خالی کردان
چون غیبت اثر دعا چه خالی کردان
هر که ز قید گاه خویش آزادی
در بندگی خدا چه خالی کردان

آن شوخ که تیغش بود از خشم زبین
باید دلشاد از کشتن عاشق شکین
میخانه ز فرهاد نداند کم
شستم ز غمش دست ز جان شیرین

تا کی بخ از عطا بچه رنگ آورون
خورشید بره صلح ز جنگ آورون
از خنده لعلش تا لب گلزار شگفت
نتوان دل غنچه را به تنگ آورون

دارم ز رخ داغ عشق معدن معدن
گو برق بیا بسوز خرمن خرمن
مردم که باران سحاب نظم
گوهر چو صدف برند دامن دامن

رنگی چو حنا بروی کاری برسان
دستی بکف پای نگاری برسان
در رهگذر عشق گم از کو مباش
خود را ز پی شاه سواری برسان

دیگر شرری ز سوز پنهانی من
جمعی ز جهان است ز پریشانی من
پروانه مرا خیال فانوس کند
عشق است چراغ زیر دامانی من

گر رنگ نخونی بزنم از ایجاز سخن
کاغذ نشود لکهٔ بهزاد سخن
جز صورت معنی چو نم نقش نبست
این شیشه نبود جای پریزاد سخن

با من تو درین بهشت صورت بنشین
در سایهٔ طوبی ای راحت بنشین
آشوب چو محشر مکن از جلوه بپا
خالی نشود شور قیامت بنشین

ای دل چو کمان بزور خود ناز مکن
وز کشمکش تنگ و بد آواز مکن
ترسم بپری بکام خود هم ز خطا
چون تیر ببال غیر پرواز مکن

در یاد تو تا ز دل نفس رفت برون
عشق آمد ازین راه و هوس رفت برون
از دام خط بدر نیاید دل من
بلبل نتواند ز قفس رفت برون

ای روی تو آفتاب ویرانهٔ من
عکس تو چراغ آینه‌خانهٔ من
تا شمع تو زد آتش بدلم
آنجمله همه زانست پروانهٔ من

قمری شده آمد چو ز رعنائی تو
سوگند خورد سرو برعنائی تو
تا گشته چو آفتاب رویت طالع
ذرات جهانند تماشائی تو

ای شوخ چراغ دل هر خانه مشو
چون شمع بلای هر پروانه مشو
پرهیز گر از سنگ ملامت داری
همصحبت اطفال چو دیوانه مشو

بلبل نکشد ناله بطرفش چو تو
گلبن نکند رو بشکفتن چو تو
خورشید بجشنش کشد از غیرت سیل
گر خواب کند دیده روزن چو تو

آن شوخ ره چمن که بر باد بر کاه
در جذبهٔ عشقش ببرم از ضعف بپا
تا سوخت چو پروانه مرا کف کتان
در کار خود این شمع تمام است چو ما

با آنکه بناله ام چو نی استاده
وز بهر فغانم چو جرس آماده
هرگز اثر از نالهٔ من بگشاده
معلوم که خویش گشت افغان زاده

چون گل بچمن و خار چمن بوی مده
هر ناکس را جای بپهلوی مده
در شیشهٔ دل چو پری جلوه مکن | چون عکس بهر آینه روی مده

ای مهر تو لاله را بجز داغ که داد | وز ابر بهاری کف دربار تو به
عقد گهر از شمار سالش بگذشت | هر قطره که شد از صدف سال گره

ای دل بره سفر رسائی گردی | پیوسته چو جاده در رسائی گردی
خاک ره زوار شدی آخر کار | خوش باد تو چو سبحه کربلائی گردی

چون سرمه اگر تو خاکسار افتادی | با چشم جهانت سرو کار افتادی
امداد دل از بخت سیه گردیدی | چون خال بکنج لب دلدار افتادی

ای خال سیه بروز ما میمانی | یا نافهٔ آهوی خطا میمانی
گفتی تو هزار بیوفائی با من | گر گویمت ای گل بگدا میمانی

دیگر چه سخن ز آن لب خاموش کنی
گر قصه‌ام از یاد فراموش کنی
از گفتهٔ خود باز پشیمان نشوی | یکبار اگر حرف مرا گوش کنی

ای دل تو بچشم آشنائی آئی | چون خضر ز چشمهٔ بقائی آئی
تا سعد ز تو آرام دلم حاصل شد | ای آیهٔ رحمت از کجائی آئی

تا چند چو خم بدل شراب اندازی | معموری تو بسا خراب اندازی
چون عکس در آئینه توان تا کی سال | بنیاد خود بساحت آب اندازی

افسوس که تا ز من جدا گردیدی | بیزار ز شوخ و بیوفا گردیدی
از گفتهٔ دشمن آخر ای سخت چرا | بیگانه ز یار آشنا گردیدی

هستند حریفان چو کم شد از غمخواری | خاک آلوده است سبزه چون سبزاری
آئینهٔ تو بهار حسن چهره نمود | زنگار نشان ز لاله غبار سری

٤١

ای دولت وصل یار بقای جانی
هرچند لب یار همای جانی
پیوسته بدل بپروری سر گرگر   ای مهر تو هم بجای ما ای جانی

ای شوخ که همچو جان اجسد بازآئی   چشم تو زنظر بدیده ما بازآئی
از شورش عرصه قیامت خالی دید   روزی که چو عمر رفته ام باز آئی

تا چند بهر ذره دم از جنگ زنی   بر تیغ چو خورشید دم رنگ زنی
دادم دل خود بسان بتوای شوخ وطن   ترسم که برنگ شیشه بر سنگ زنی

ای دل شهر عشق هم افسانه شدی   گل بر سر بلبل چو چمن افسانه شدی
درکوی کسی چاه در دیده آخر   نکو راخوبت بوطن افسانه شدی

ای دل زطپش نگشتها بیمانه   قربانی ناوک خطا بیمانه
سیماب صفت در اضطراب دیدم   چون شیشه لب سنگ خورده بیمانه

۱۸۲ ۱۸۳
کتابخانه
حضرت سلطان اتقیاء
۱۳۰۵ قمری

ای شوخ غم دل دوزبان را نخوری
جام می ملکر بعد ما جان را نخوری
برگفته دشمن اعتماد نکن   زنهار فریب دوستان را نخوری

اکسیر بعیش کر عمی بفروشی   چون خار گلاب شبنمی بفروشی
دلبسته عکس این و آن تا چند   یک آینه را بعالمی بفروشی

یاقوت چو مشق خط ریحان کرد   دامن ز خط پشت لبی جان کرد
از خواندن خط آن گل و حشر   هر لحظه هزار ختم قرآن کرد

حرره العبد الحقیر محمد عظیم الاکبر قریه کابلی من بلاد الهند فی سنه ۱۱۵۰

تمت

٥

۲

مطلب ما از سخن اکسیر معنی حسن است
کیمیا گر را بجز [illegible] کام نیست

یار قدت چو در دلم از چشم تر نشست
یک قطره آب سیل سر شکم ز سر گذشت

خاک رهت ببین که مردم گرفت جا
این توتیا کی از سر اهل نظر گذشت

چون آفتاب تیغ تو بر زد [illegible]
چاک قفس چو صبح ز کوه و کمر گذشت

مفت است وصل شمع [illegible]
پروانه سر فدا کرد [illegible] از بال و پر گذشت

آمد مرا هلال دو ابروی او بیاد
هر جا سخن [illegible] گذشت

سنجر [illegible] این بهار [illegible]
ما هم از خزان نهال کجا و ثمر گذشت

اکسیر [illegible]

بیدار شو ز خواب [illegible] سحر

در خیال [illegible] آتشین چهر [illegible] فتح از خداست
[illegible] عالم [illegible] بر فتح از خداست

وصل از قتل رقیب آسان [illegible]
گر نباید تحمل امیدم بر فتح از خداست

اینقدر از قرب و بعد یار میدانم که
گر نمیرانم بهجرش [illegible] فتح از خداست

از شب [illegible] بخواهم آن قد طوبی خرام
[illegible] از عالم بالا خبر فتح از خداست

دست [illegible] تا میتوانم [illegible] غالبم
تا بود همچون عقابم بال و پر فتح از خداست

هیچ کس را [illegible] از خوف [illegible]
همچو آتش در دل خشک و تر فتح از خداست

[illegible] سنجر زادات [illegible]
آفتاب آسا [illegible] فتح از خداست

سر فراز [illegible]
تا [illegible] فتح از خداست

کم [illegible] اکسیر [illegible]

دو بهر کاری [illegible] آرام [illegible] فتح از خداست

ازان زلفم [illegible] سودای عشق است
[illegible] جای عشق است

طلوع آفتاب حسن [illegible]
بهر ذره [illegible] پای عشق است

دل از حسن پریرویان [illegible]
در این آیینه خانه جای عشق است

شد از پروانه شمع بزم [illegible]
خرام حسن از بالای عشق است

جهان را [illegible]
[illegible] عشق است

[illegible] آمد [illegible] حسن
در این کشور [illegible] عشق است

ز حرف کیمیای حسن است
[illegible] بنیاد عشق است

[illegible]
هر که را دیدم جدا از [illegible]

[illegible]
آفتاب آسا [illegible] حسن [illegible]

هر سر موی تو زلف یار دامی جدا بود — مرغ دل هر جا که پر زد در کمین صیاد داشت

قصه سوز و گداز شمع با پروانه گفت — هر که غم [illegible] باید یاد داشت

[illegible] — [illegible] یاد داشت

تا تو رفتی شد خراب آنکه [illegible] ویرانه — جلوهات [illegible] این خانه را آباد داشت

چشم شوخ [illegible] غمزه [illegible] — [illegible] استاد داشت

سرو [illegible] — [illegible] آزاد داشت

کوه اگر عاشق نبود [illegible] — [illegible] تیشه فرهاد داشت

نشه خط جانان [illegible] — میکند آشفته آخر [illegible] داشت

[illegible] زلف [illegible] جانان بود
[illegible] شانه [illegible] داشت

چو گنج یار [illegible] خزانه گریست — [illegible] گل [illegible] بلبل [illegible] گریست

نشد [illegible] پروانه [illegible] روشن — [illegible] آفتاب قیامت [illegible] خانه گریست

[illegible] آتش [illegible] — [illegible] گریست

میانه [illegible] خانه خراب — [illegible] گریست

[illegible] — [illegible] استخوان [illegible] گریست

[illegible] شمع و برهمن [illegible] — [illegible] کعبه [illegible] گشت

نشد [illegible] — [illegible] گشت

[illegible] آرزوست — [illegible] آرزوست

[illegible] آرزوست — [illegible] آرزوست

[illegible] آرزوست — [illegible] آرزوست

[illegible] — [illegible] شمع [illegible] آرزوست

[illegible] — [illegible] پریشانم آرزوست

[illegible] — [illegible] آرزوست

[illegible] شمع و آفتاب [illegible]
[illegible] آرزوست

جای [illegible] — همچو مجنون [illegible] محمل است

[illegible] — [illegible] مشکل است

بوالهوس را [illegible] عشق [illegible] — [illegible] ساحل است

[illegible] — [illegible] حاصل است

ذره نقصان به سر تا پا نیست — ماه عمر چهره مهر فروغ کامل است

دیگر چه باشد ز آینه دار — همچو عکس از خویش بیرون کس غافل است

[illegible] — بند ما کوی یار اگر [illegible]

[illegible] — جلوه‌ای [illegible] منزل است

جز به زلف آشفته زلف تماشا نیست — چون کسی بود شد عکس بیاد ز [illegible]

پادشاه حسن و چین شعوه نازیست — هر که را غالب بسودا جای [illegible]

قتل عام هر دو عالم لب شمایلیست — [illegible] ز ابروی تو آید کار صد شمشیر نیست

کی بطوف کعبه خورشید مطلع [illegible] — در طلب چون صبح هر کس [illegible]

ایمنی از انقلاب دهر [illegible] — [illegible] آسوده تر از عالم [illegible]

[illegible] کی [illegible] — [illegible]

کیمیای وصل جانان [illegible]

[illegible] جان [illegible]

ایمنی چو سایه‌ام از ضعف [illegible] جانی هست — زغم برای هماست استخوانی هست

[illegible] — هما [illegible] گلی [illegible] هست

بافتاب رخش [illegible] برابر باز — بطالع عمر از آن ماه رو قرآنی هست

کمان مبر که قفس جای گلستان نبود — هنوز در نظر بلبل آشیانی هست

در انتظار نگاه تو سر به سر شد عالم — باین غبار نظر کن چه اصفهانی هست

چراغ همین چو گل شمع نیست دلسوزی — برای بلبل و پروانه مهربانی هست

آب عیش و نخل دل [illegible] — بخوان قسمت اگر آب و نانی هست

از غارت خوبان دلی آباد نمانده است — معموره در عالم ایجاد نمانده است

یک سینه آزاد ز کار [illegible] — در بیستون [illegible] چو استاد نمانده است

افسانه خسرو همه جا شهد و شکر گشت — [illegible] از قصه فرهاد نمانده است

جز صورت دیوار [illegible] — نقشی چه توان دید ز بهزاد نمانده است

رو داده به خط ماه عذار از لب [illegible] — کیفیت آن حسن خدا داد نمانده است

گفتم که ببین حال مرا از دل [illegible] — عکس تو در آئینه فولاد نمانده است

بر دل [illegible] — ما را گله از سایه شمشاد نمانده است

دلها ز بس از پای تو بر گشت [illegible] — در شیشه گردابی بنیاد نمانده است

لب [illegible] ز وصل [illegible] — [illegible] اگر گفت مرا یاد نمانده است

یارب که دل آهن او نرم نماید — آتش دم ما ز کوره حداد نمانده است

بجز شمع گل اگر چه ز رویش نسیم است
دردا که چراغی بره باد نهاده است

لعلش ز بس نمک ز رگ گل نمک شکست | از شور خنده‌ای که حریف نمک شکست
خم شد بسجده خم ابروی او هلال | پشت کمان چرخ ز بالای شکوه شکست
آشفته گشت هر که بزلفش نظر نمود | از این سپاه لشکر هر خوشخو شکست
در طاق ابروی تو ندیدم دلی درست | صد شیشه بر مناره اینجا فرو شکست
از سوز ناله‌ام که اثر میکند بسنگ | صد جا دل سنگ ز خیره شکست
شیرین لبا غرور تو ما را بکام تلخ | عشق این پیاله را بسر محتسب شکست
اکسیر دل بکوه کی از عشق یار | یک شیشه داشت عقل بسنگ جنون شکست

[illegible]

بی تو از من رنج و تابی بیش نیست | کار سیماب اضطرابی بیش نیست
پر نمکین خوبی ده در خط عذار | ... ادر رکابی بیش نیست
مستی و هشیاری حسنش بتاب | گر چه بیداری و خوابی بیش نیست
آب شد از لعل شیرینش دلم | نام او را شکر آبی بیش نیست
شرح وصل یار را از من مپرس | قصه سیل و خرابی بیش نیست

از شمار سجده دل عاجزم | گر چه امروز چه سالی بیش نیست
مهر و مه گیر از اقبال باید | سایه آفتابی بیش نیست

[illegible]

آن چشم مست با من بیگانه آشناست | در جوش این شراب به پیمانه آشناست
بی جا نشد دلم ز سر زلف خط | هر سلسله این دیار بدیوانه آشناست
بیگانه است کس که نهم دل بیاد دگر | تا جان کشم شمار بجانانه آشناست
بیدار گشت فتنه چشمش ز خواب ناز | خواب نگاه یار بافسانه آشناست
دل بسته‌ام بخال و به پیچ زلف دگر | طوطی بآب و آینه و دانه آشناست
دادم ز دل چو سبحه بزنار زلف راه | شیخ الحرم همین به بتخانه آشناست
بیجا نماند زخم مرا از بخیه در رفو | تا زلف او بچاک دل شانه آشناست
کارش چو نخل شمع سراپا سوختن | با غیر جنس هر که چو پروانه آشناست
بی رفتن برفت از دل اکسیر یار | عکس بت آشناست
آری همیشه گنج بویرانه آشناست

با جوهر پروانه آن شعله تا یکجا نشست | آن قدر با سوخت شمع انجمن را آتش است
بی تو کارم جنگ گردن باد ... | میشود از جانانه هر ساعتی تنها نشست

هر نفس آهم بیاد سرو قدت شد بلند | داریم این رفعت طلب عالم بالا نشست
لعلش از بهر یتیمان سر کشی آموخته | زلف آشفته از پریشانی چو ذره ها نشست
همچو آتش گرم بر خوردن نگارد [illegible] | عاقبت [illegible] تنگ [illegible] نشست
در قفا رفقا حسن [illegible] | نقش هر کس جدا از ذرات غیر ما نشست
روزگار از چند روند گر بیام [illegible] | گاه در راه افتاد و گاه در صحرا نشست
خاک در هر گز [illegible] بر یک [illegible] | نور چشم خلق شد در دیدهٔ بینا نشست

چشم وا از کیمیای وصل دل از بس بخواست
بر امید [illegible] اکسیر [illegible] نشست

میوش [illegible] از غم [illegible] حجاب عجب | در مهر ماه بود از ذره اجتناب عجب
ولت زبان از غم چو کوه [illegible] | ز هر سوال مرا امید هر جواب عجب
به صید [illegible] از طبید [illegible] | اسیر زلف [illegible] باشد اضطراب عجب
[illegible] | چه در حسن تو طالع شد آفتاب عجب
دگر زدیده ام آن شهسوار [illegible] | سفید گشته چشم خطا ز رکاب عجب
[illegible] | [illegible] صدم را تو [illegible] حساب عجب
[illegible] | [illegible] عجب

بیا به بلبلی تا [illegible] روشن شد | بمجلس فیض [illegible] صبح عجب
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] خوب عجب

[illegible] چشم تو دم که [illegible] | سرو روان [illegible] صبح بهار [illegible]
[illegible] بصد [illegible] | گرفته نغمت است مراد دیار [illegible]
[illegible] | از دست [illegible] بره انتظار [illegible]
[illegible] | گل [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] | [illegible] بهار [illegible]
در روز [illegible] | [illegible] گل [illegible] روز [illegible]

[illegible]

بعد [illegible] ناله یار [illegible] عجب | نگار روان نشود [illegible] عجب
نگار [illegible] دست [illegible] | [illegible] قلم اگر [illegible] عجب
فروغ ماه رخ اوست [illegible] | در مهر را بندیدن [illegible] صبا عجب
هوای یار [illegible] دل گرفته [illegible] | در غنچه ز [illegible] شکفتن [illegible] صبا عجب

بجواب یار اوست سخن زار و پست | هر آنچه [illegible] پیدا شد [illegible]

سؤال از شه جوان ملک کام جو | کریم [illegible] کرد باعث

توان [illegible] زهر [illegible]

[illegible] که کار او [illegible] باعث

فصل گل [illegible] از بلبل [illegible] | از [illegible] گل [illegible]

یکی [illegible] ... بید بدم [illegible] | [illegible]

[illegible] تازه کرد [illegible] | [illegible]

تا گلی بوسم [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] لب لعل [illegible]

[illegible] | [illegible]

عاشق [illegible] چشم پر آب هیچ | آری [illegible] حباب هیچ

یار از شمار جور [illegible] | [illegible] حباب هیچ

این [illegible] سخن زده [illegible] | [illegible] این سؤال [illegible] جواب هیچ

چو اشک چشم و بخت دل خود پر [illegible] | دیگر مگو هوای شراب و کباب هیچ

ز عیسان [illegible] کارگر | [illegible] نشود مستجاب هیچ

تا گشت گرم جلوه‌گری شهسوار من | چشم [illegible] از رکاب هیچ

چیزی نشست اشک بجز رنگ از رخم | این سیل [illegible] خاک [illegible] از خراب هیچ

چرا [illegible] در دل صدف [illegible] می‌شکند | دیگر نمی‌رسد گهر از سحاب هیچ

اکسیر جان [illegible]

این کشته زیر تیغ [illegible] اضطراب هیچ

جمعیتی ز زلف تو از گوشوار رنج | دارد همیشه زیر سر خویش مار گنج

دارم دل شکسته [illegible] جلوه نگار یار | لیکن [illegible] ویران قرار گنج

[illegible] | [illegible] خاک [illegible] رنج

چو بیند مردم آنچه نهان شد ز دیده‌ها | [illegible] آشکار گنج

ز افتاد فیض بیشتر از [illegible] | [illegible] خاک [illegible] گنج

[illegible] | [illegible] روزگار گنج

۱ رسید خبر [illegible] جهان [illegible] / [illegible] عشق [illegible] اخراج

۲ ملوک [illegible] / [illegible] چهار [illegible] آماج

۳ شعار [illegible] / [illegible] علاج

۴ [illegible] / [illegible] محتاج

۵ [illegible] / [illegible] اوج

۷ غرور حسن [illegible] عاشق از دیدار / [illegible] معراج

از دیگر [illegible] دلبر محتاج / باز گردیده با آینه سکندر محتاج

احتیاج [illegible] / در جهان [illegible] محتاج

از [illegible] آن کاکل و زلف [illegible] / [illegible] محتاج

ترک عاشق [illegible] / پادشاهان [illegible] محتاج

دل چو شد غرق [illegible] عشق [illegible] / [illegible] محتاج

داغ حاجت [illegible] / غنچه باشد [illegible] محتاج

با [illegible] ترک [illegible] / شمع چون آینه شد [illegible] محتاج

[illegible] صبح [illegible]

دست خالی [illegible]

یکدم از [illegible]

۱ ز لطف [illegible] / که تا حقیقت [illegible] صبوح

۲ [illegible] / گل شکفته [illegible] صبوح

۷ [illegible] / [illegible] صبوح

۶ [illegible] / شکست توبه [illegible] صبوح

۵ [illegible] مسیحا [illegible] / که [illegible] صبوح

۱ تو [illegible] / شکست [illegible] صبوح

آتش [illegible] نور صبح / تا [illegible] آفتاب [illegible] صبح

روشندلان [illegible] / تسخیر [illegible] جهان را [illegible] صبح

بیدار [illegible] / از شور [illegible] صبح

در راه [illegible] آفتاب / همچو کلیم [illegible] صبح

زابل شود ز صحبت مغلطان ... / گر بگذرد شب سیاه سفید از ظهور صبح
بشناس قدر وقت ببین از جهان ... / غافل مشو ز شراب ظهور صبح
[illegible] هر ... کردم ... صفا
[illegible] ... گفتم که ... سحور صبح

پار آمد ... / صبح طالع شد ... آسمانی فرخ
از شکستن ... آینه ... / ... فرخ
چون ... تیغ آفتاب انجم ... / ... از میان ... فرخ
شکفته تا دل ... امید ... / هر که ... فرخ
هر کجا آتش علم ... / ... فرخ
... / رو ... شد روان ... فرخ
چون ... / هر کجا ... نام ... فرخ
... / ... فرخ
[illegible] ... ز غیر ... / ... فرخ
هر کس ... غفلت ... / دریافت وقت ... صبح

بوی چراغ راه سپهر چو او شنید / باشد به ناف آهوی شب مشک ناب صبح
هر ذره را ز مهر عطای نوی دهد / بشود حساب کرم بی‌حساب صبح
گاه عروج فیض ز روشن‌دلان برد / وقت زوال سایه بود آفتاب صبح
ظلمت ز نور ... ظلمت ... / زان صبح شد خراب ... صبح
تا ... ایام ... / ... ورق انتخاب صبح
... حیات ... / ... همچو خضر ظلمت شب ... صبح

کسی ... بلبل و ... / ... شاخ
گر قصه تنگ ... زمانه بر عالم / در ... جهان ز فراخی ... فراخ
... از ... محروم / دلی ... خار غم ... فراخ
مگو ... سخن ... / نفس کشید ... فراخ
کمال ... از ترقی ... / در حضیض زوال ... شاخ
ز دست غارت گلچین ... / هزار غنچه امید بلبل از هر شاخ
... / ... شاخ

رو داده بس بعاشق و گردیده بدخوی	آیینه شوخ گشته و آیینه دار شوخ
با عندلیب بر گلستان نمیچمیم	نبود نگار چو یار زبک تا هزار شوخ
عاشق بخنده زنگ غم از دل برست	مشاطه شوخ و شوخ حنا و نگار شوخ
تا شهره گشته شوخی آن شوخ طفل خو	دیگر کسی نماند درین روزگار شوخ
خوانند سوختن قمری و بلبل ز سرکشی	آن شعله خوی سرو قد گلعذار شوخ
مردم بخاک تیره چو مژگان نشسته‌ام	تا شد ز سرمه آن نگه فتنه بار شوخ
صیاد و صید بازی طفلانه میکنند	شوخ است اسب شوخ سوار و شکار شوخ
بیا خود بخت لب برفتن آمدی زخاک	گردید باز دود و چمن [illegible] شوخ
هر دم هزار بار نماید قبای گل	در باغ بسکه گشته نسیم بهار شوخ
تو دست خود به ناز بر غنچه و گل	گردید بر طلب ایام خار شوخ

الکسیر چو سایه بکشش [illegible]
زغیشان بجلوه است [illegible]

جولت یار [illegible] است [illegible] گستاخ	بجای بوس نگاه [illegible] گستاخ
فتاد سایه دولت همیشه بر سر [illegible]	حلال گشته باین آتش [illegible] گستاخ
بلند زخاک ره یار دیده ما روشنی	در بحر مردم چشم است تو [illegible] گستاخ

[illegible]

بغیر من به سراغ تو کسی نگرفت	بجز آشنا که شود پیش آشنا گستاخ
شکوه غنچه چو منقار بلبلان ز نسیم	شکفت گل بچمن بسکه شد صبا گستاخ
بعکس نخل [illegible] در باغش [illegible]	درین سفینه شود بر نیا خدا گستاخ
چو تیره روز شدیم از زلف او [illegible]	شدیم چو سایه بآن طره دوتا گستاخ

تا پیش طاق ابروی او جان خال شد	محراب کعبه باور کرد از بلال شد
بجز آفتاب سایه یارم بسر فتاد	بیداریم ز خواب بوقت زوال شد
[illegible] نظاره او گشت سرخ	تا نخل [illegible] بزنگ حنا پایمال شد
همچون انار [illegible] این بس [illegible] کار	گاهی بیار [illegible] هلال شد
حیرت ز جلوه تو برادم [illegible] رسید	گرد [illegible] سرمه چشم غزال شد
تا گوش [illegible] یار آینه [illegible]	غرق عرق صدف [illegible] انفعال شد
عاشق چو طوطی [illegible] بسیار [illegible]	آیینه جمال تو تا [illegible] شد
آمد چو بر [illegible] این طفل [illegible]	عمرم تمام صرف جواب و سوال شد
راحت بشهر عشق بسی از [illegible] رسید	تبدیل شام هجر بروز وصال شد
از سیر موج صبح [illegible] گوش [illegible]	در رگ چو سبزه [illegible] آب زلال شد

سرتاپا چو بوته نرگس ...

الکسیر ... رنوای گل ...

چمن غنچه دا ... باغ ... وامنی چند / زخم ... کر ... تبسم ... چند

زینسان کر عقیق لب ... کرد خرام / آیا توان ساخت ... چند

فریاد از آن زلف ... / چمن ... چند

از جسم ترم ... / همچون صدف ... چند

آیا چه بلا ... شهیدان که ... / یک ... داغ دل خونین ... چند

از شمع ... پروانه ... / تا ... جای ... چند

در کوی ... / دارند ... چند

تا آینه ... / طوطی ... باغ ... چند

برای ... / گر گریه ... چند

هر کس چو حباب ... / دانند ... چند

افسانه ... / دارم خبری چند ... چند

تا بر سر ... پروانه ... / چمن شمع ... چند

از ناله ... / در قافله ... چند

چمن غنچه ... سکوه ... / گر قسمت ... چو گل ... چند

در کوی کسی ... / یکجا ... چند

بر جای سلیمان نتوانند نشستن / ... چند

الکسیر ... بدیع ...

تا همچو قلم ساختم از خون ... چند

بر فرق آن ... بالا ... / ... از رخ خورشید قیامت ...

... زلفش ... / آغوش آشفتگان ...

در بهای ... نقد جان و دل ... / گر ... خوبان ...

اینقدر ... / یک نگاه آشنا ...

که توان از ... ناله داد ناله داد / در فراقش ... چمن ...

وحشت ... عالم ... / فکر ... اندیشه ...

ای ... چمن عاشق ...

... دارید چمن ...

عقده ... فغان ... / دل ... چمن ... زبان ...

از کمان ابروئی ... / ... خدنگش ...

که جز آینه اش گشت تماشا | صورتش همچو عکس جان دارد
روی جانان بدام زلف بود | گنج از مار پاسبان دارد
در تماشای روی او از خار | گل هم انگشت در دهان دارد
هر کجا سیر [illegible] تیز شود | هر که یوسف بکاروان دارد
سوختم هم ز سایه دولت | این هما [illegible] استخوان دارد
بعشق سبز راحت از محنت | خار گل در بغل نهان دارد

تا کمر غنچه زد بخود آن شوخ
حرفی کمتر در میان دارد

اگرم سینه بکاوی همه تن [illegible] داغ | بخدا همچو سر شمع لبم [illegible] داغ
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بامید وصل جانان [illegible] | [illegible]

زان لب خط سیه بر نمکدان رسیده ماند
آمد خضر بچشمه حیوان رسیده ماند

هر کس بقید رشته بند محمل دوید | مجنون ز شهر تا بیابان رسیده ماند
یارب بحال ما [illegible] | این گنج زر ز کشور ویران رسیده ماند
از [illegible] | دستم ز ضعف تا بگریبان رسیده ماند
شد [illegible] | دیوانه بصحبت طفلان رسیده ماند
تنها نه دست شانه باین دام بسته اند | مشاطه هم بزلف پریشان رسیده ماند
آنکه ز حال مردم چشم تر [illegible] | هر کس برنگ نوح بطوفان رسیده ماند
آیا که فکر خاری کنعانیان کند | یوسف بمصر پیش عزیزان رسیده ماند

[illegible]
موری بپای تخت سلیمان رسیده ماند

زان غنچه [illegible] | بلبل [illegible] کند
[illegible] | نیتوان بکار کس آشنائی کند
[illegible] | در دست تیغ [illegible] کند
گذاشت جان [illegible] | چون خضر [illegible] جدائی کند

ز فیض دلبر ما سر بجانان کشتیم | شکست توبه ما کار مو میانی کرد
عجب بسته سخن کار انکه در هر عمر | ز کار خلق چو ناخن گره گشائی کرد
دمی رخ ار کی زلف افشان کند | زلیخای سخن ... طلای کند

طفل اشکم اول بیتاب بازی میکند | باز دیوانه ... بیتاب بازی میکند
میرود از حسرت برگشته مژگانی دلم | ماهی دارم که با قلاب بازی میکند
میچکد چون قطره سیماب هر ساعت ز جا | یا که آیا شوخ فرو در خواب بازی میکند
گاه عشوه جان خونم است و عشوه سازی | ساقی ... با شراب ناب بازی میکند
یار میخندد ز سیر قامت خم گشته‌ام | طفل با زنگوس با محراب بازی میکند
میغرد چرخ روی او ... | این کمان عبرت با مهتاب بازی میکند
گفتم الف ... | این شاه و روز و شب ... بازی میکند

دلم از کوی یار میگوید | حرف یار و در یار میگوید
زلف او را کسی در می چیند | معنی تار و مار میگوید
شرح آن ابروی عرق آلود | تیغ ز هر آبدار میگوید

سرو از قد یار و چشم نرم | لب چو سیب انار میگوید
غنچه ما سرگذشت تیغ کسی | چمن ضعف با نگار میگوید
نکته‌ای چشم یار هرکه بدید | چه بلبل و بهار میگوید
صید بهم خود جواب از دل یار | همه از کوهسار میگوید
قصه خاکساری ما را | جاده در رهگذار میگوید
قامت خم شده الهی خدنگ | خاتم زینهار میگوید
بسکه رو سلطنت ... | سخن از کرو دار میگوید

کمر یار را چو مو کسیر
از میان تا کنار میگوید

دایم ز حسن عشق تو در دل فتور بود | اینجا همیشه کشتی عجز و غرور بود
خنجر ز خدنگ تو در طوفان آب جو | گویا که آب زمزم این کعبه شور بود
هر جا که قصه یار بدل عکس او فتاد | آیینه‌ام همیشه به بزم حضور بود
از حرف ما بسیلی ... چه نیاید | احباب سالها ... کاری ضرور بود
رفت از نظر سرشک من آخر بکوی یار | نام خدا چه طفلک صاحب شعور بود
هر جا خدنگ ناز تو ز دلم گذشت | زین ره مدام ناوک او را عبور بود

بیرون ز سینه کس ... اختر | طوفان نوح چشم ز آتش نخورده بود

شبها چو باد گریه رسید عوام را | در شب ماتم گریه به رنگ ستوده بود

قیمت ز دل هر سر موی ...

الکسیر سعادت زلف ضرور بود

هر کس که بغم عشق سر و کار نداند | فکر کم و اندیشه بسیار نداند

جز من که شبی آمد آن چشم بخوابم | دیگر کسی این دولت بیدار نداند

زنجیر سر زلف ترا از دل عاشق | یک حلقه نه بود که گرفتار نداند

ز آتش سوزم چو پروانه سیه روز بماند | هر کس چراغ شب تار نداند

آیینه ز بس حیرت از آن روی کشیده است | یاری که از صورت دیوار نداند

در دام آن زلف ز خط رخ نهان است | گنجی که بزیر سر خود مار نداند

جز یار رخ یار که از دل جلوه گاه است | الکسیر در این خانه کسی بار نداند

چو حلقه بام از رخ بجه برگوید | که آتش از تنم چنین طور ... بگوید

شب هجران دراز است غم ... میگویم | حدیث طول زلفش باز سر کرد میگوید

سیه بختی که ... شب هجران میگوید | ... میگوید

طبیب عشق را گفتم ز راه درد مندیها | دوای بیمار عشقش را خبر نکند نمیگوید

کشادم ... از سینه تا داغ دلم بیند | کلا گفتم از این باغ نظر نکند نمیگوید

سکون دل ز لعل لبت بپرسید گفتم ... | لب ای شاید از حسرت جگر نکند نمیگوید

... | با صیدی که زین دریا گهر نکند نمیگیرد

چو آفتاب همای همیشه جانم بود | دمی که سایه دولت بر استخوانم بود

بخواب چشم ترا تا صبح میدیدم | شبی که فتنه بیدار پاسبانم بود

به رنگ عود بر آتش ... | چو در کنار رخشان آن میانم بود

چو شمع سوخت سرا پا وجود ... | ز حرف آتش عشقی که بر زبانم بود

نبود سیر ... از سیر گلرخان هر گز | همیشه کار چو بلبل به بوستانم بود

بجز زبان ز فروغش نبود چاک دلم | چه سود از این که رخ ماه با کتانم بود

خمید قامتم آخر ز محنت پیری | از آنچه تیر گمان داشتم کمانم بود

نبود بجرم محبت جدا ... | ز محنت آنچه شنیدم ز دشمنانم بود

ز زلف و روی تو دم میزدم ... | به رنگ خضر اگر عمر جاودانم بود

... رخش از دلم ... | مدام با ... نه مهمانم بود

شب که دادم جواب سخن اکسیر است
که از دادن دل بهر امتحانم بود

تا ز زلفش در سرم سودا بود | بر تنم هر مو شب یلدا بود
در دلش عشق آفت و سلطان کرامت | بیش ... فتنه ها پیدا بود
تا چو خس همره زدم از یاد عشق | همچو شعله کار من بالا بود
گریه آبم در هوای وصل او | چون حبابم خانه در دریا بود
همچو کوه از شهر بستم گوشه‌ای | بار من در دامن صحرا بود
سرمه خود سا میکشد تا چشم یار | کور هم در کار خود بینا بود

دادم پروانه‌سان آتش بجان
شمع من اکسیر ... پروا بود

راز من حیرت نقش بیدار کرده‌اند | اسرار دل صورت دیوار کرده‌اند
که آخر کار من و سودای تو دیدند | گل میشوم از دست تو یا خاک ...
جز من که ز افسانه چشم تو بخوابم | هر سلسله آن فتنه بیدار کرده‌اند
صیاد غزالان حرم را نگرفته‌اند | دل بستگی صید گرفتار کرده‌اند
آگاه ز بیتابی عشاق نبودند | از قافله جز قافله سالار کرده‌اند

تا شانه پریشانی زلفش نکند شرح | آشفتگی آن جمع سیه‌کار کرده‌اند
گر وقت ... بسیگل عشق نباشم | از خلق ره خانه خمار کرده‌اند
کشته ز سخن جوهر هر شخص نمودار | مضمون دل البسته اظهار کرده‌اند
تا گل چه فیض ز معراج محبت | بالیدن آن طره دستار کرده‌اند
معموره عالم بخرابی نرسیده است | خاصیت آب و گل معمار کرده‌اند

قربانی سر آستم اکسیر ...
دادند چه ... آن غبار کرده‌اند

محراب دعا هر کس از قامت خم دارد | از گوشه دل ... تا کنج حرم دارد
پروانه صفت جمع را ... | هر کس چراغانی در ... صنم دارد
یک بیت ... لب تشنه ... | تا جام ... آبی از دست جم دارد
در دفتر خاموشی آخر زبانی | هر کس ... جدول حرفی مانند قلم دارد
... | چشم ... ابر چه کم دارد
از سیر بهشت ... | کاری به تماشای ... باغ ارم دارد

اسباط ... افتاده ...

در پریشانیم از زلف تو تقصیر نبود
حالت آشفته‌ام قابل تعبیر نبود

آیه نور رخت بر ز غبار خط شد
حاجت سوره و الشمس به تفسیر نبود

شد چو مرغ حرم از فیض اسیری محروم
هر که وابسته آن زلف گره‌گیر نبود

همچو آئینه همه چشم به رخسار تو بود
بزم عشاق کم از مجلس تصویر نبود

کله بجاست بخاموشی پروانه و شمع
جان به لب آمده را قوت تقریر نبود

دل نبستیم به آبادی ویرانه دهر
بند در سیل فنا قابل تعمیر نبود

لیک مشکل که طلا گاه عدم بسلو
در بد خانه ما در کم از اکسیر نبود

جلوه‌گاه جمال جانان شد
همچو آئینه هر که حیران شد

خاطر جمع زلف یار آشفت
آخر این سلسله پریشان شد

رهگذرش ز چشم منتظران
هر طرف سبزه و چراغان شد

با تبسم بشر بحرف آمد
گل عیشم ز ناله خندان شد

همچو بسمل از ره یار گذشت
چه قدر رخنه‌ها دو ویران شد

نقد جان شد ز بس نثار قدت
روز وصل تو عید قربان شد

در فراق تو جز نگین ما سالها
چار دیوار خانه زندان شد

در نقاب آنکه دید روی نگفت
ماه در زیر ابر پنهان شد

بیتوای گل هزار بار اسیر
دامنش چاک تا گریبان شد

دیگر ز نور عشق دل من شکوفه کرد
از شعله نخل وادی ایمن شکوفه کرد

تا مصر حسن معجزه پیراهن نمود
از نخل عشق دیده روشن شکوفه کرد

خونین دلش ز آتش سودای جنون کی
سنگ از شرار صحبت آهن شکوفه کرد

تا دست عشق چید گل از ... حسن
پروانه هم چو شمع بدامن شکوفه کرد

گل چید تیغ یار ز ... محبت
آخر نهال کشته دشمن شکوفه کرد

شد آه گرم من چو خطا ز ... عشق
تا از نهال شعله گلخن شکوفه کرد

از برق عشق چون دل ... سوخت
این آتش است کز سر خرمن شکوفه کرد

شفتالوئی ز بوستان لب ... رسید
نخل امید وادی گلشن شکوفه کرد

اکسیر ... ز چشم بهار
در خانه آفتاب ز روزن شکوفه کرد

غمزه را از ملک بهار خط ... داد
از جفای ترک چشم ... جانان داد داد

آن سلطان را فکر که هر ... خونریز ...
شیوه عاشق کشی ... را یار داد

هر شبه تجلی گشته لعبت سودائی / از پریشانی سر و سامان خود بر باد داد

بر نیامد با غرور خسرو خوبان تو عجز / جان شیرین را بتلخی عاشق فرهاد داد

مرغ روحم بسکه پر زد در هوای خط و خال / جان و دل آخر بدام و دانه صیاد داد

صد هزاران سرو و قمری را که غیرت داد [illegible] / شاد گلشن باد و کام سنبل و آزاد داد

مرغ رو بنهال [illegible] / [illegible] سیاح استاد داد

دل ظالم ز آه و ناله مظلوم [illegible] آید / شکست از شیر [illegible]

ز آه گرم بلبل در دل گل غیرت تا نیز [illegible] / بهر گلشن گر ز دم [illegible] نسیم صبح [illegible] آید

[illegible] از دست [illegible] / بمیدان حوادث چنین علم [illegible] آید

[illegible] از گفتگوی سخت [illegible] / هر با آینه [illegible] که باشد هم [illegible] آید

بغیر از این [illegible] گل [illegible] / بگو دیگر چه کار از [illegible] آید

بمیدان سخن بازم [illegible] / کسی [illegible] در حرف گفتن [illegible] آید

چو دیدم از غبار صبح [illegible] آید / [illegible] آید

هر غباری ز کوی یار آمد / قاصد ما ز سوی یار آمد

سوخت پروانه تا به آتش شمع / یادم از خویش و خوی یار آمد

شد چو آیینه آب از حیرت / هرکه بر روبروی یار آمد

دل هر کس چو شانه شد صد چاک / در کمندش موبموی یار آمد

خرم گل به بالا نخلید رفت / سخنی از رنگ و بوی یار آمد

هیچ حرفی نمی‌توان گفتن / هر کجا گفتگوی یار آمد

نقش آن دو غنچه یار در جوش / می بکام از سبوی یار آمد

گشت بلبل چو گرم صحبت گل / در دلم آرزوی یار آمد

نیست [illegible] ناله جز [illegible] / هرکه از جستجوی یار آمد

بیگانه [illegible] بودی یار ما شد / آن بیوفا بما بجز آشنا شد

قربان ترک چشم که ما خدا را شوم / تیر نگاه مشق ز هدف دل خطا شد

تاب و توان و صبر و شکیبم ببازرفت / بردل ز هجر دوست چگویم چها شد

رنگی نداشت [illegible] وصل آن نگار / تا دستگیر [illegible] حنا شد

با آنکه در گشودن هر عقده ناخنم / یک عقده ام ز کار دل خویش وا شد

[illegible] / یکلحظه از کنار دل من جدا شد

عشق را حسن به هر حال جدا کار مکن
کاه را جا به کهربا بادی مکن

آفت است لب چو شد از قند جنون افزون
تف زبانی گلم از زهر چو بسیار مکن

سخن سرشته گوهر چو شنیدم مشکفت
جلوه‌ای جا بدل سنگ سیاهی مکن

عشق از بالش پر داد به بلبل چو نخست
حسن هر چند کرد رنجه بگل خار مکن

تا که عکس رخت از خانه آیینه نکو
گوشه گیران جهان را همه آزار مکن

هر که از سلسله زلف تو چون شانه رمید
سالها در دام تعب گرفتار مکن

گو هشیار مرا حسرت چشم مست
هر که افسانه خوابید که بیدار مکن

شاعر مست چو زداغ دل چو عیسی
رنگ بشکسته شده ام هم مرا انکار مکن

کیمیا گر سخن ساز دل آشفته قلم
شرم کن سالم اکسیر کم مقدار مکن

زخم آیینه سیان که طاقت دیدار آید
بجز حیرت کجا از صورت دیوار آید

نیاید در نظر هر رو چنین خورشید ما
بس از عمری بخواب این دولت بیدار آید

نمیدانم چرا داد ... ماند و ...
ز هر چیزی ز خیر ... آخر بکار آید

بیا چون شعله تندی کن سری با خار و خاشاک
ازان آتش طبیعت کارها بسیار می آید

جدا هر چوبی را ... بنیان شوقی
هر که در خلوت آغوشم آب ... می آید

... از ما مهر باشها را در کرم
اگر چشم طبیبی بر سر بیمار می آید

ز لبش اگر ... شیوه ناز شایع ...
... چو منصور انکه حق گو ... بالای دار آید

خون من ز بس از چشم کسی خشک چمن شد
از بوسه لعاب سم همچو مشک ختن شد

آخر چو نگین شهره ... از نقش
تا یافت ... طلبش ... سخن شد

مانند آن سرشته که گوهر بر فرق
بر زخم ... آن تار که جزو بدن شد

یک ناله ... نکشیدم ز هزاران
تا خاطر جمع ازان غنچه دهن شد

در سلک طلب ... مراد ...
چون سایه رفیق ره تنهایی من شد

چون سنگ گرانی ... افتد از کوه
هر جا قدم از راه کشیدم وطن شد

تا من چو صدف چشم گهربار گشودم
سرتاسر آفاق پر از در عدن شد

آخر چو سپند از اثر سوز محبت
بیتابی من باعث رسوایی من شد

چون قطره ... که شود خشک ...
جان در بدنم ... رخسار ... شد

چون کاغذ آتش زده در یکنفس ...
نو در دلم از هر نفس باغ کهن شد

در جیب سری بگلوم وا دیدم که بهشت است / چاک دل من رخنه دیوار چمن شد

از بس که عقیق لب او خون بدلم کرد / هر جا که سرشکم بزمین ریخت یمن شد

پروانه بروز سیه از رشک نشست است / تا شمع چراغ شب تاریک لگن شد

چون غنچه [illegible] از ناله گلزار / عاشق [illegible]

عاشقان محو از صفای آن عذار ساده اند / پشت چشم آئینه بر دیوار حیرت داده اند

حلقه در گوش خط یار را تکلیف نیست / کز چو قمری بنده الفت که چو سرو آزاده اند

جز گداز خود نچینند از شب وصلش ثمر / تا سحر آتش بجان گرم چو شمع استاده اند

دور چنان از محیط وصل جانان هر نفس / در شکست خود سراپا چون حباب آماده اند

منزل مقصود از افتادگان پوشیده نیست / خاکساران در طریق رهبری چون جاده اند

زلف جانا را نگهدارد خدا ز آشفتگی / بر سر یکجان چو گیسو در پریشانی فتاده اند

کیمیای حیرت [illegible]

تا کسی پا بر آن زبان ننهد / هیچ سطری بی نشان ننهد

یار من کاشکی یقین بکند / لیک در حق من گمان نبرد

تا نیفتد کسی چو نقش قدم / ره در آن خاک آستان نبرد

روی او روز چهره زرد کند / آنچه شب ماه از کتان نبرد

دل گنه عمر آن کمر آمد / این سخن را کس از میان نبرد

تا ز بالای او قیامت خواست / فتنه او با آسمان نبرد

از دل خود کسی [illegible] / رشک بر حال باغبان نبرد

نقش خود [illegible] / نام خود کیست در جهان نبرد

عشق اگر اینچنین لجوج آید
کس از او جان بدر جهان نبرد

نور حسن تو آفت دو جهان ندارد / [illegible] چون آسمان ندارد

آئینه [illegible] دل ما از [illegible] / کس [illegible] از خود بعالم از ما نهان ندارد

ما نقد جان بنقش بسیار قرض داریم / سودا با این پریشان هرگز زبان ندارد

در صید دل [illegible] / آن [illegible] هرگز تیر و کمان ندارد

هر چند غنچه آسا [illegible] / پرسد چو یار حرف عاشق زبان ندارد

دل دید از مصور تا صورت [illegible] / تصویر [illegible] با اینهمه آن ندارد

[illegible marginal notes]

جز نگهبانی وصلت آرام جان [illegible]

زنجیر [illegible] در طلب از دست و پا ماندم | چو تصویر شده در ترسم از رفتار وا ماندم

به رنگ آن گلی کز باغ گلچینش برون آرد | شود پژمرده یکدم هرگاه از یاران جدا ماندم

اگر روشندلی آید ما خجلت چند گردد | در شوق اند چراغی در ره باد صبا ماند

ز طوفان هوس [illegible] دل بعشق آشنا | در این دریا [illegible] لنگر ناخدا ماندم

ترقی بیشتر [illegible] مظلوم عالم را | در آن جا شکل شعله [illegible] نما ماندم

[illegible] فرزند بیکس گر | در این ره داده بیداد [illegible]

بغیر از [illegible] حال از فلک نامرادی حاصل | خدیدم [illegible] که در این آسیا ماند

در آوارگی [illegible] بشته [illegible] | [illegible] باز [illegible]

سزد کاغذ زر افشان [illegible] نظم را

که اکسیر [illegible] طلائی [illegible] ماند

هر شبنم گل آینه دارات ببیند | خورشید [illegible] عکس هزارات ببیند

نه دل [illegible] در خانه [illegible] | [illegible] شکارات ببیند

از [illegible] آن [illegible] | با [illegible] سر کارات ببیند

[illegible]

[illegible] نشینی چه تماشا که نباشد | هر کس [illegible] گلزارات ببیند

[illegible] بهار [illegible] | هر جا [illegible] بهارات ببیند

[illegible] | غارت [illegible] غمزه یارات ببیند

تنها نه همین خار ز عشق [illegible] | [illegible] ببیند

داغ دل [illegible] | اشک [illegible] زارم [illegible]

[illegible] صبح [illegible] | تو [illegible] اگر چشم [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | آشنا [illegible]

[illegible] خلاف [illegible] | شوق آخر خاک راه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] استخوانی [illegible] | همچو شانه [illegible]

[illegible] آتش [illegible] | سوز عشق آخر [illegible]

[illegible] شوق [illegible] خاک [illegible] | [illegible]

[illegible] آوردم [illegible] | [illegible]

[illegible] از سوز عشق [illegible]

هر [illegible] کامل عیارم [illegible]

[illegible marginal notes]

کس ز سیاه فتد آب گهر بجو داده | برنگ آینه در چشمه‌ها رو داده
در مسند منصب میرانست ملکت آید | اگر بجا برکسی گر به در گلو داده
خطش رسید و شد از سال کی بیش | بیاز [illegible] قدر او چو مو داده
چه کشته‌ست ام تیغ او نمیدانم | دو هر که جست از آن زخمی آزاده
فدای [illegible] بزم هر می نوشان | علاج [illegible] از رو [illegible] کرده
نگاه خلق بجه برکف [illegible] | چو آفتاب بهر ذره رو باو داده
خطر رسید [illegible] چو کمان [illegible] آن | در خویش [illegible] طلب [illegible] جو کوداله
لب و نمک بجلالی لبان [illegible] | در دایم از لب [illegible] گفتگو داله

به پیش من [illegible] از [illegible]
مدام [illegible] همچو غنچه [illegible]

دفتر [illegible] ز زلف لب آورم گله چند | چون شانه پریشان نکنم سلسله چند
چون گرد بدامان تو هرگز نرسیدم | هر چند دویدم ز پیت مرحله چند
[illegible] آن صفحه رخسار که بلبل | گل را بشناسد ورق باطله چند
گر سیل حوادث [illegible] باک [illegible] | چون جاله بمنزل [illegible] قافله چند
در سینه ام آمد چو صدف [illegible] | [illegible] خشک [illegible] آبله چند

رسیدست [illegible] کنگره [illegible] | ز بهار [illegible] هم خنک چو صله چند
چون سیل و محیط از تو [illegible] جدا | بسیل [illegible] کرافتد [illegible] فاصله چند
در کوی [illegible] قیمت ما [illegible] | حاجی تو و طوف حرم و [illegible] چند

[illegible] بخندان [illegible]
تا [illegible] چو قلم [illegible] سلسله چند

[illegible] چو [illegible] قد [illegible] رسید | مصرع [illegible] از عالم بالا رسید
[illegible] ام [illegible] | حلقه زنجیر زلف [illegible]
گر شود [illegible] که توان [illegible] | از [illegible] بر دل [illegible] رسید
[illegible] زلفش [illegible] | هیچوان [illegible] بوصل او [illegible] رسید
[illegible] | [illegible]
[illegible] در طلب [illegible] | چون خضر آب حیاتم برلب [illegible] رسید

بکسیدوان معانی را [illegible]
[illegible] آخر [illegible] سخن [illegible] رسید

ز [illegible] زلف او [illegible] دل [illegible] | [illegible] چون [illegible]
به قتلم [illegible] آن ابرو کمان [illegible] | در [illegible] مژگان چو [illegible]

تا از خط سیاهش غبار سنبل پیدا کرد | در چمن خواب پریشان زلف تعبیرها
تماشای بجولانگاه او لال از حیرت | دگر صورت ... هم تقریرها دارد
کتابی عنوان تصنیف ... و ... | صد قرآن ... از خط تفسیرها دارد
گرفتار سنبل موی از خوبان ... | چرا دریا ... از موج ... زنجیرها دارد
چو برگ ... زبان ... از خاموشی ... | وگرنه نالهٔ ... همچون تاثیرها دارد

آن لب از خط همچو قرآن میشود | آخر این کافر مسلمان میشود
در ... محو جمالش ... | از خطش آیینه حیران میشود
خاک ... | صرف آن برگشته مژگان میشود
قد ... | همچو زلفش پریشان میشود
... بال ... | آن نگار ... طلبان میشود
تا بیار آن ... | بر سر ... میشود
... از اشک و آه ... | رفته رفته باد و باران میشود
آخر از شب صبح میگردد ... | کارهای مشکل آسان میشود

چمن کمان با قدم کسیرا
بار اگر شکسته قربان میشود

روز وصل از ظلمت هجران بکامم میرسد | طالعم دارم چو خضر آب حیاتم میرسد
... بر ... | در جهانگیری ... آیینه ... میرسد
... از ... | ... از چوب ... آخر ... میرسد
... و ... از عشق ... | ... از حرف ... میرسد
... | ... هر جا ... میرسد
... | ... مرادت ...
... | مرغ دل ... میرسد
در مصحف روی تو خطش ... | آن سطر که یاقوت لب ...
نقد دل و جان ... | ... که ...
شد ... | ... قطع نظر ...
در گوشه ... | ... که صدف ...
... و مجنون | تا عشق ... بر ...

[illegible]

بطلا تو چو طغرا ز سر کار را [illegible] افشار
باز از چشم عزیزان جهان خار را افشار

روی ستان لب پسته که شکرا
سرخ رو شد چو حنا در قدم افشار

محو بود تو چو تصویر بهر جا که نشست
بر نخیزد ز برش گر همه دیوار افشار

رسن کفر محال است ز ایمان گسلد
که از سبحه بر رشته زنار افشار

بکجا لعل [illegible] عزیزان [illegible]
یوسف گشت [illegible] افشار

بخواب آمد ترک [illegible]
نگاهش فتنه بیدار دایم [illegible]

نباشد [illegible]
بهر کس از آه گر عالم [illegible] خبردار

برفت از خانه ترک [illegible] آمد آن [illegible]
خدا داند که جا رفت [illegible] نظر دار

فروغ از آفتاب رحمت حق [illegible]
ز ذرات [illegible] امروز [illegible] فردا

طلا [illegible]
سر ما [illegible] عیب [illegible]

در این عالم بجان [illegible]
سیه بختی [illegible] همچون نافه آهو [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو سایه ضعف زان قد مرا بجان آورد
ببین هما چه بمن زشت استخوان آورد

ز آفتاب رخش همچو ماه کاهیدم
زهر چه سود که آن رشته زبان آورد

برنگ موج یم عشق ار کنارم داشت
مرا چو خس که بیاید در میان آورد

بچشم روشنم [illegible] راه قاصد [illegible]
نسیم مصر دگر بار کاروان آورد

بکو تو آمد و داد جواب نامه یار
فرشته آیه رحمت ز آسمان آورد

ز مهر تو رخ خود حال [illegible] بیندانی
ندید [illegible] چه مهتاب بر کتان آورد

بروز وصل که شد [illegible]
چو عندلیب که گل را به آشیان آورد

شرح آشفتگیم [illegible]
شور در سلسله زلف چلیپا افشار

وعده وصل تو از بوسه [illegible]
شب شد امروز هم و کار بفردا افشار

مصرع قامت موزون تو خواندیم [illegible]
قمری از خویش شد و سرو هم از پا افشار

همچو زنجیر [illegible] سلسله بر پا تا حشر
همه را در حلقه آن زلف چلیپا افشار

بر رخش عکس صفت [illegible]
همه را دیده بر آن آینه سیما افشار

شد [illegible] از رفتن او گریه جنبان دل
کشتی طاقت ما از مد دریا افشار

عالم خاک چنین [illegible]
قرعه [illegible] آمده او دامن صحرا افشار

[illegible]

پر شد گوش جهان از سخن رسوا گشت / چون خبر قصه هر کس بر زبانها افتاد

یار با بد جهان گفت که امید

حق به جانب اسیر ... افتاد

لب خندان او تا نمک از تنگ شکر داد / زخم دلم از شورش ایام خبر داد

آتش بگشاد ز جنگ دل سنگ زبانه / با سنگ چو آتش همه اقرار ... داد

تا شمع جزای عمل خویش بیابد / پروانه دم خود حرم با سحر داد

هر قطره که بجوشش لب نوش ... / ابر سخن همچو صدف گهر داد

از زلف تو جمعیت ما گشت پریشان / سودای ز سودای تو جبینم ... داد

روزی که لبت روزی یاقوت زبر کرد / قسمت بعشق ... از سخت جگر داد

اسیر هم از جلوه بالای کسی سوخت / آری شجر طور خبر از آتش جو داد

اگر خوبان بیزم ما سخن ... / تا نتوان بدر چو لب شان ...

کسی از لعلشان ... / بسخن وصف آن دهن ...

بهشت خالش ز نازدم ... / این خطا سازدی خون ...

گوی ... / ...

پیر کنعانی ... محتاج است / چشم ...

شمع محفل ... / ...

تا دست من از زلف پریشان بگیرد / کارم برنگ شانه ... بگیرد

چشم چنین بگریه اگر روی سینه ... / دیگر بابر نوبت باران بگیرد

شاید ز شوق تربت مجنون ... / لیلی ز شهر کو ... بیابان بگیرد

تا دیده ها سفید نگردد در انتظار / از خاک مصر سرمه ... کنعان بگیرد

از ناله ... جگر سنگ را گداخت / آتش به آه سینه ... بگیرد

زنار ... تسبیح ... / گر کار ... کفر با ایمان بگیرد

در روز کار ...

اسیر ...

... چشم بلبل ... بچکد / ... از شاخ صنوبر بچکد

... قند شکر ... / در تکلم از زبانش ... شکر بچکد

گر نقاب از چهره بگشاید ز شرم عارضش / خوی خجلت از جبین مهر خاور بچکد

چشم مست یار مردم را خراب می‌کند — از دو لعل شکربارش آشوب محشر می‌چکد
تا که آمد [illegible] تجلی از دلم [illegible] — از لبش هر بار [illegible] می‌چکد
عنبرین گیسو تا سخن [illegible] — از زبان خامه‌ام مشک و عنبر می‌چکد
در صدف روی عرق آلوده [illegible] — از جبین [illegible] آب گوهر می‌چکد
[illegible] — از جبین ساقی ما آب کوثر می‌چکد
[illegible] از ابر آن کوکب گوهر می‌چکد

چو کوه هر که ز عشق بتی کمر بندد — به تیغ خود سر [illegible] بندد
کسی که شیفته زلف یار می‌گردد — به رنگ شانه ندانم چه طرف بندد
[illegible] از آن کمر آخر — میان خود به چه رو تنگ نیشکر بندد
به فکر لعل لبی گر عقیق می‌افتد — چو غنچه [illegible] بندد
علاج خار [illegible] عاشق [illegible] معشوق — چه سود بلبل اگر برگ گل به سر بندد
[illegible] — [illegible] بار [illegible] بندد
[illegible]

باز سودای خط [illegible] نکو — روز جمعیت این جمع پریشانم نکو
صد هزاران گل امید [illegible] — وعده وصل تو شد منزل [illegible] نکو
[illegible] — دیده آه جگر سوخته [illegible] نکو
[illegible] — [illegible] آب [illegible] شد [illegible] نکو
[illegible] — خضر آمد لب چشمه حیوانم نکو
باز زنار خط [illegible] — عشق زنار [illegible] مسلمانم نکو
خسرو عشق [illegible]

نه تنها پیر کنعان در فراق [illegible] — [illegible] یوسف [illegible]
دل تصویر شیرین هم [illegible] آب می‌گردد — ز جوی شیر کوه بیستون بر کوهکن گرید
به رنگ ابر [illegible] — ز هر حرفی [illegible] آید [illegible] گرید
نمی‌دانم که این بلبل ناکام [illegible] — [illegible] تا صبح چشم گل ز شبنم [illegible] گرید
صدف [illegible] گوهر [illegible] دریا [illegible] — [illegible] آید از یاد وطن گرید
ز سوز عاشق آتش [illegible] معشوق می‌افتد — [illegible] پروانه [illegible] شمع انجمن گرید
[illegible] — [illegible] ابر [illegible] گرید

دشمنان از شوخیش سر پیش از فنا [illegible]
محو در دیدار گشته چشم سوی [illegible] ما

خط مشکین تو ملک حسن عالمگیر شد
باز تسخیر آمد آیینه ز نظاره ما

بس ز رشک سرمه [illegible]
نرگس [illegible]

گر چه شد پامال [illegible]
پای [illegible]

شد پریشان [illegible] آشفته‌ام [illegible]
این پریشانی [illegible] رسد [illegible] ما

نه یکی [illegible]
[illegible] هم زنار ما

استخوانم [illegible]
[illegible] ما

شد چو [illegible] عاشق
این رباط [illegible] آخر [illegible] ما

کیمیا چون [illegible]
همچو یوسف [illegible] بازار ما

آیینه با دل تو برابر نمیشود
چون حریف سد سکندر نمیشود

لب تشنه وصال تو در بحر گر فتد
[illegible] آب بیش تر نمیشود

از نقل بوسه تو [illegible]
نقل لب چو قند [illegible] نمیشود

[illegible]
[illegible] تر نمیشود

با سوز عاشقان پروانه [illegible]
فانوس [illegible] چراغ مستور میشود

آب محیط خشک [illegible]
از سیل اشک [illegible] آخر میشود

گر [illegible] فیض عشق [illegible]
[illegible] میشود

کی بتان ملک وصال میگیرند
صید دل چون غزال میگیرند

خون ما را برنگ آب انار
خوبرویان حلال میگیرند

زانتظار وصال مهجوران
[illegible] فال میگیرند

آفتاب رخ ترا [illegible]
همچو حق [illegible] مثال میگیرند

تشنگان وصال وصل ترا
بهر آب زلال میگیرند

تا شود وصل جیب عشاق
ابروت را هلال میگیرند

چند [illegible]
تا بتان رنگ آل میگیرند

عاشقان سایه‌ات چو هما
دولت بی‌زوال میگیرند

زشت رویان ز خود آیینه هم
عرق انفعال میگیرند

عارفان [illegible] جانان [illegible]
طاعت ذوالجلال میگیرند

غافلند آنکسان که از اکسیر
کیمیا [illegible] محال میگیرند

به رخت دیده عاشق چو تماشا نکه
نبکه حیرت عکس آئینه بیتاب نکه

قبلهٔ عشاق بود ابروی تو — پیش ابروی تو کسی سجده محراب نکه
به چو نرگس بچمن محو رخت بیدار است — فتنه را دور زمانت بشه خواب نکه
پیش خورشید لطف تو نفسی ماه سفید — با صفای تو کسی سیر مهتاب نکه
هر که چون شانه سر زلف کسی دارد دست — هیچ فکری دگر از عالم اسباب نکه
گر گداز دل فولاد ز آتش میشود — وصف یار چرا آینه را آب نکه

بجز الکسیر همچو خرام قد یار — در خرابی بجز جلوه سیلاب نکه

شده ام دیوانه آن زلف زنجیر رسید — میروم آنجا [illegible] زنجیر رسید
با بپا بجانب از ابت تا سیل بجر — منفرقه خانه و ویران دو تعمیر رسید
از غزالان بسعی خطش نشد مضمون — سوی یوسف اگر امید تقدیر رسید
مو بمو سرشته زلفش [illegible] — بخدام شانه زلف گره گیر رسید
چشم نگاهش بر ما مجنون گمان [illegible] — آورید از چشم حلقه زنجیر رسید
کشتنی باشد چو عالم سیعل [illegible] — محتسب [illegible] اگر [illegible] شمشیر رسید

آنقدر که خورشید چو نسیم [illegible] سیر [illegible]

تا بسینه ام چو جلوه دیدار شکفته — حیرت چو صورت دیوار شکفته
هر جا نه ابیاغ [illegible] غنچه لب — دارم گل چراغ شب تار شکفته
[illegible] مینخوارم [illegible] — داغم برنگ لاله ز کهسار شکفته
بلبل ز رشک خنده من گریه میکند — گل غنچه میشود چو لب یار شکفته
وا میشود دلم چو نسیم [illegible] — هر گه صبا وزید بگلزار شکفته
تا یار بسوی غنچه دل من گرفته است — این گل همین ز گوشه دستار شکفته

[illegible] از فیض خانه [illegible] — دایم چمن باغ گل از خار شکفته

هر روز گل ز خانه چو خورشید برآید — ماهم مگر از پس شب عید برآید
هر کس [illegible] نظرش روی تو باشد — از خانه ندانم بچه امید برآید
عاشق بنصیحت [illegible] — دیوانه کی از شهر بتاکید برآید
کی بال هما سایه دیوار تو دارد — از خاک درت دولت جاوید برآید
در شکل گل غنچه نداند غم آفت — زین باغ چو وا شد گل خندید برآید

بی‌مستی [illegible] ز آب نگه [illegible] / در سینه خون ناله چو جوش [illegible] برآید

[illegible] ز ملک کوثر نشینش [illegible] / [illegible] اکسیر از عالم تجرید برآید

رنگ از غنچه بلبل عقده با منقار بگشاید / گره از شاخ گل آخر ز نوک خار بگشاید

اگر بند نقاب از چهره روی یار بگشاید / [illegible] روزن چشم [illegible]

[illegible] چشم آخر [illegible] / [illegible]

ز چو مهر عقده [illegible] / ور نتواند گره هر ناخنی از کار بگشاید

[illegible] / بر [illegible] اظهار بگشاید

نمیدانم چها از عالم حیرت بیان [illegible] / اگر بند از زبان صورت دیوار بگشاید

نویسد شرح [illegible] شوق [illegible] / کم از منقار [illegible] بگشاید

اگر کلکش چنین [illegible] / چو کان تازه اکسیر دیگر بار بگشاید

دل بجز زلفش آخر [illegible] / هر پریشانی [illegible]

هیچ فرقی [illegible] / هر کجا [illegible]

خوب [illegible] / عیب [illegible] خورشید [illegible]

صد بهار از لعل [illegible] تبسم بشکفد / [illegible] عالم [illegible] خندان شود

[illegible] / در بهشت [illegible] زندان شود

[illegible] / [illegible] خط آمد [illegible] زان شود

[illegible]

گلزار جان عاشق از لب [illegible] / هر گز این طایفه بلبل [illegible]

ظالمان گر خبر از سیل [illegible] / اشک مظلوم کم از رود [illegible]

[illegible] فرق [illegible] / [illegible]

[illegible] / در چو آینه [illegible]

[illegible] / سیر گلزار کم از [illegible]

[illegible] / شورش بحر آواز [illegible]

فیض آنان ز اکسیر [illegible] / [illegible]

هزار افسوس کان گل [illegible] / دم آخر چو عمر از من جدا شد

[illegible] / [illegible] طفل اشکم [illegible]

نقاب از رخ کشود آن شوخ و چندید / ورد بر روی ما امروز واشد
قلم گفت زبان ناله بحسنش / نویسم هیچو گر بر دل جدا شد
نگارم است حرجا از حنا نوا / ز خنجر جدا خطی بپا باشد
زما آن شعله آخر کشر کی / هوا آتش با خس و خار آشنا شد

چه سنتم کیمیاء معنی آید / زالکسیر سخن داتو مروا

تا تو رفتی از چمن با بلبل و گل جنگ بود / همچو غنچه جا بدلهای ما تنگ بود
داغ است و موی سر تاج دل غمگین عاشقست / هر که مجنون شد جمیل صحرا ادب بود
باغبان جسم گلشن چهره معشوق دید / مانع آئینه از دیدار خوبان زنگ بود
رخ و بهار معشوق از طفیل عاشقست / هر نگار دیده الف از خنجر خیالی زیب بود
شیشه دل از الصبر اجیر دیوانهام / دامن طفلان این کوه تهی از سنگ بود
بو الهوس آید چو در سالها عاشقست / میرسد آخر بمنزل پای هر کس لنگ بود

عاشقان همچو شور بکشش آورد باز / تا الکسیر آید از کدام آهنگ بود

که برابر ابر را با چشم بر بادم کند / آب گهی سنگ را گوهر شاداب کند

داد از این گلشن هر گس رشتایان نخلت / عرضها غزاله سان بر جمع جانم بکند
هر سر مویم چو موزن چشم حیران میشود / یار اگر در جلوه آید بر گسستانم بکند
از هنر باشد هنرور سالها خطر ما حسن صدف / آب گوهر ترسم آخر کار طوفانم بکند

خم خریف این پریشان بیسم اکسیر کارش / شانه از سودای زلف او پشیمانم بکند

کسی چو نبود دلش عقده از جگر بگشاید / خون گر آب بزنگ صدف گهر بسازد
همین ز جلوه آتش آئینه را کند حیران / زخون چو عکس چرا نیز بجگر بسازد
نگاه شرم ترسم چشم محمور / بزنگ صندلم آخر ز درد سر بسازد
کسی جدا ز کسی گر رسد درین وادی / جرس ز ناله عیث گوش خوش اثر بسازد
بکو بیار تو مکتوب من چو کاغذ باد / ز نامه سالها سخن شوق نامه بر بسازد
بجارت جگر و آب دیده هر کس زیب / ز هجر یار تواند بخاک و تر بسازد

ز عشق هر که چو اکسیر کیمیاگر شد / جدت گر همه مس افتد ش زر بسازد

هر شب آینه زرد غلب مای آید / کس نداند که چه رفت و کجا می آید
بچه رو همره اغیار تماشای دیگر / من که گویم ز هشیار به جرا می آید

خط پریشان شدن و خاطر ما آشفتن | هر چه میگویی از آن زلف دوتا می‌آید
وعدهٔ وصل بسی داد ولی باز نگفت | که بفکر خوش انداخت جدا می‌آید
ابروی یار طبیب است از آنجا که مرا | کار قانون و اشارات شفا می‌آید
همه کس بخبر را صرف مکن بیجا … | اینقدر بوی ملو کار دعا می‌آید
یار ما باده مگر از عرق شرم کشید | هر ز میخانه برون مست حیا می‌آید
نا نجیب از پی معشوق بجوید … | از گل خار رگ جا بوی وفا می‌آید
عیب ما غیبت پریشانی ظاهر آید | از میخانهٔ ما کار طلا می‌آید

ازان روز که آتش … گرم … گیرد | ز تیغ عشق چون خورشید …
گر آن بالا بلا از خانه راه بوستان گیرد | … آشیان گیرد
کشیم چون بدف … | تمام خویش را قربان بقصد … گیرد
زبان شمع … | اگر روزی … خبر … گیرد
کسی گر موج خط آن … | از این ظلمت … خضر عمر جاودان گیرد
دلم سوزد بر آن بلبل که در … | زند فریاد و نتواند که … باغبان گیرد
در این دریا کسی خود را چو خس … | … عشق … در میان گیرد

افی

برقص آیم …

یار از سیاه دلی خود آسا شد | چشم آیینه برو روشن وا شد
ماه یاروی … | باز در شهر فتنه پیدا شد
با قد یار تا در سنجیدم | قیمت سرو هم چو بالا شد
صبح دم میزدم ز ماه رخش | مطلع آفتاب انشا شد
از جهان غیر وصل … | هر چه دیدم نصیب اعدا شد
سیل اشکم گرفت عالم را | قطره هم رفت رفته دریا شد
یار آمد ز حجره بر … | … پیدا شد

گر عشق بکام دل مجنون بنشیند | لیلی … ز شهر و بیابان بنشیند
که ناله … در دل … | در سنگ چو نقش … بنشیند
مانند شکار … | قربانی ابروی تو در … بنشیند
… فاخته … سایهٔ سرو … | هر کس جدا از آن قد موزون … بنشیند
… کسی … | گر نقش … بنشیند

باسیل سرشکم دل چناب آرزو | گرداب تو اند که بجیحون بنشیند

اگر چو عیب العنب ... | آید بخم و جای فلاطون بنشیند

تا کی امان وصالش حسبت ما خواهد رسید | کارها از ابتدا تا انتها خواهد رسید

اول سودای عشق است و دلم دیوانه شد | آخر کارش ندانم تا کجا خواهد رسید

گر کشاند هر زمان خنجر جفای او خونم | هر نگار [illegible] حنا خواهد رسید

از نهال شوق دل آخر بارم میدهد | میوه امید نخل مدعا خواهد رسید

گر چه [illegible] | از زبان آه من [illegible] دعا خواهد رسید

هر که ز لعل [illegible] شراب بوسه | چشمه خضر [illegible] آب بقا خواهد رسید

طفل [illegible] سرو [illegible] | سالی دیگر [illegible] بار [illegible] خواهد رسید

با همه [illegible] | ناله من گر [illegible] آشنا خواهد رسید

[illegible] | تا ب [illegible] که [illegible]

[illegible] | بر سرم این سایه بال هما خواهد رسید

هر چه [illegible] جانان [illegible] | گر نشد [illegible] وفا [illegible] جفا خواهد رسید

جان چو [illegible] | که بغیر از من بسی دست [illegible] خواهد رسید

تا نگهی سرمه‌سان از تیر بخت [illegible] | که بجا الحق آن نگاه سرمه‌سا خواهد رسید

هیچ خوبی به معلم [illegible] | از برای کشتی ما ناخدا خواهد رسید

خانه [illegible] زرفشانی میکنید

همای [illegible] خواهد رسید

دوری کردم خون فشانی ز آب [illegible] | گاه [illegible] آتشم میکشد

ترک چشمش [illegible] | گر [illegible] چند مجالم میکشد

آتش خشم و وصل خوبان [illegible] | گرم [illegible] صبح و آفتابم میکشد

سایه بال هما را [illegible] | آه [illegible] در کام میکشد

بسکه [illegible] ز آغاز انجام [illegible] | تا شود [illegible] انتظارم میکشد

[illegible] خلق عالم [illegible]

ویرانه [illegible] خراب

باشد الم [illegible] | این خانه سرکار [illegible] خراب

جز جان [illegible] | چیزی دگر از عالم اسباب [illegible]

از شورش چشم تو بهم خورده عالم | این فتنه بیدار مگر خواب [illegible]

عالم ز پریشانی این سلسله آشفته | زلف [illegible] جمعیت احباب [illegible]

دایم نماز است و خلقش [illegible] سعید | رو [illegible] بکند اکر شیخ جو محراب [illegible]

الکسی شود بسمل عشق [illegible]

بار [illegible] کرانی رکشد [illegible]

عاشق از ضعف رقیب آخر بمقصود میرسد | دشمن افکنده چمن را بار [illegible]

بپرد رنگ خزان گر شنود بوی بهار | رنگ غم از دل پیمانه چو عشرت میرسد

قامت [illegible] هر ساعت بدو [illegible] جلوه | فتنه قد تو تا روز قیامت میرسد

مور از دست سلیمان جان نمیگیرد بتخت | پادشاهی را بلا باشد غنیمت میرسد

عالم از سایه بال هما داریم چیز | هر که بر دولت [illegible] استخوان [illegible] میرسد

دانه ما چون گهر محتاج آب تربیت | آب در کشت صدف از ابر رحمت میرسد

رو بر دعیب و هنر یاد میکن چون [illegible] | هر که چون آینه از معنی بصورت میرسد

چون خضر کو سفر وصل [illegible] | میخورد آب بقا هر کس بظلمت میرسد

چون مسیحی کز سحاب اکسیر [illegible]

قد رسا را ابر [illegible] بلند همت میرسد

کشته کان چشم مست و خط بجا ناز [illegible] | [illegible] زار کاغذ [illegible]

نکاه [illegible] ساید خنجر [illegible] | در بیز قتل عام عاشقان تیغ [illegible]

میان حسن و عشقش هیچ دعوای نمیماند | در این سودا اگر جانان دل ما را [illegible]

کند چشم نگاه فرماجرای قصد جان من | همین ترک نگاهش صید آهوی حرم [illegible]

نشان تیر باران بلا از جا بسو گفتم | کسی بر جا ثابت [illegible]

هر نفس از نعمت عالم نگفتم [illegible] | لب الیف خانه خود گر زد بنیاد [illegible]

نهال خانه اگر بر جا زد نشان گفتم

[illegible] صفحه پاره رشک گلستان ام

انتظار نکهت [illegible] چمن [illegible] شد | دیده نیت چو بادام در روغن شد

[illegible] ز جدائی [illegible] | دشمنی در همه عمر ز دشمن شد

کوته از زلف تو چون شانه گفتم دستم | گردن از رشته زنار برهمن شد

سال در حلقه چین زلف [illegible] | پای [illegible] هر که چو تصویر بدامن شد

آتش آن جلوه دگر در دل عاشق نزند | باز این شعله سراز وادی ایمن شد

آنقدر باد در جوی [illegible] میدانم | بلبل از رفتن گل ناله گلشن شد

با رد خواب شیخ خویش [illegible]

[illegible] از دیدن چو روزن شد

بر مهر گه از [illegible] آن سرو ناز گفت | [illegible] چو قمری [illegible]

آمد بخواب دیده چو بستم همای من | چشم مرا بدولت بیدار باز گو
هر جا که بد نقد دلی بود از میان | زلف تو سیخ دست تعدی دراز گو
آمد بطاعت انکه ز کوی تو در حرم | بیرون ز کعبه رفت و بمسجد نماز گو
باز آکه چند شور با عصای من [illegible] | چمن [illegible] زبان ما [illegible] ساز گو
فیض بهشت گوشه تنهایی انکه یافت | آمد بباغ و [illegible] فراز گو

از دست باد چمن زلف [illegible] | اکسیر هر کو [illegible] ساز گو

هر کرا بگذرد دل چمن صبح صادق [illegible] | هر کجا چمن آفتاب آید بر فرق [illegible] مشهور شد
از گریبان چاک [illegible] | از سر چمن شانه گر سودا [illegible] شد
بسکه گو آن [illegible] در دلها [illegible] | همچو [illegible] عاشقان [illegible] شد
[illegible] آزار مردم چمن [illegible] | جوهر [illegible] تا آینه شد مستور شد
خاک [illegible] | [illegible] بادام مردم چشم بتان مجبور شد
هرچه میگوید قبول خاطر شاه و گدا | ساز هر کس در چمن آمد کوک [illegible] شد

عاشقان را عاقبت [illegible] | [illegible] شد

شوخ ابلق سوار می آید | شاه گل و بهار می آید
دل آسوده نخواهد ماند | فتنه روزگار می آید
آن گل از بس شکفته تماشایی | از یکی تا هزار می آید
زان عزیزات چمن ما چو حنا | هر نگار نگار می آید
[illegible] | همگی از کوی یار می آید
گر گناه [illegible] | آن میان در کنار می آید
ناز جور تو میکشم [illegible] | ناله از کوهسار می آید
[illegible] خرابی [illegible] آباد | چمن خزان شد بهار می آید

مده از دست نقد دل اسیر | هر چه داری بکار می آید

چنان بیدار چشم مست او از خواب میگردد | ز آتش دل [illegible] سنگ از لطافت آب میگردد
حباب آسا دلم را اضطرابی زبغل [illegible] | [illegible] در چمن گرداب میگردد
[illegible] | ز حق [illegible] کز بس محراب میگردد
شود روشن [illegible] | بیا چمن برآید شب مهتاب میگردد
بچشم کم مبین باران ابر [illegible] | در چمن از قطره [illegible] سیلاب میگردد

شود پروانه مطاف بال شمع [illegible] | چو از معشوق عاشق نور شد [illegible]

[illegible] مرا از [illegible] کر ابز جواهر [illegible]

بهر سلطانی کسی در عالم اسباب [illegible]

نیست تنها کفر و دین در دام زلفت پای بند | هست اینجا سبحه سان صد دل بیک زنار بند

چیست از زندان چشم خانه آید تنگتر | شد ز حیرت [illegible] برزن [illegible] بند

از پریشانی زلفت عقده ها در دل فتاد | شد گره از کار تو بازو مرا شد کار بند

شمع رو [illegible] کدام [illegible] سوز و گداز | میشود [illegible] پروانه را بازار بند

چاره دشمن ز [illegible] نتوان [illegible] | میشود آری ره سیلاب [illegible] بند

نخل سان [illegible] | چون شکوفه [illegible] گلشن [illegible] بار بند

باید [illegible] | که چو [illegible] گل [illegible] بند

وقت رفتن [illegible] | سایه نتواند که سازد [illegible] رفتار بند

[illegible]

[illegible] بند

بغیر داغ محبت دل جگر نمیگنجد | در [illegible] نمیگنجد

بر [illegible] جلوه او نیست [illegible] | در غیر نور نظر [illegible] نمیگنجد

کتابخانه ۸۰
دیوان
جعفر سلطان القراء
تبریز ۱۳۱۰ [illegible]

چو صبح خنده دندان نمای او [illegible] | در صدف [illegible] گهر نمیگنجد

کدام غنچه دل باغ را شکفته دگر | در گل [illegible] نسیم سحر نمیگنجد

رسد ز [illegible] بدل موج اشکم آخر کار | در شور سیل در این بام و در نمیگنجد

جهان ز عشق تو از بس [illegible] | برنگ کوه کسی در کمر نمیگنجد

زمانه قصه اکبر که تمام شود | که شرح شوق در این مختصر نمیگنجد

دم هر کس جز دم تیغ تو همدم باشد | دم زند تا دم آخر [illegible] دم باشد

از پریشانی آشفته دلان آگاه است | هر که پابسته زلف تو محرم باشد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] معنی [illegible] | [illegible]

حرف حق [illegible] | [illegible] منصور [illegible]

هر کس که دیدم ز روی یار خود سجده کرد / طاق ابروی بتان محراب ما بیچاره کو

یاد آمد در تماشا تا شدم [illegible] / آن پری را چشم غریب ناز ام حیرانه کو

من قدم بر زمین هر که ز جا برخاست / جلوه‌ای چون سایه ام با خاک ره همواره کو

بی رخ او عیش از دل چو غنچه وا نشد / [illegible] آن گل عزیز از الطاف خاره کو

از نگاه نیم مستت عالمی مخمور گشت / چشم بیمار تو مردم را چو خود بیمار کو

کیمیا گر گشت هر کس روی او [illegible] / یافت اکسیر از کسی حیرت [illegible]

اثر نگاه جانان [illegible] / هر چند این نگاه [illegible] تیر خطا داده

[illegible] / [illegible] این [illegible] جا داده

در آتش [illegible] کباب [illegible] / این ظلم [illegible] دشمن روا داده

[illegible] زلف [illegible] / [illegible] جفا داده

در خانه [illegible] عشق [illegible] / هر چند [illegible] آن گل بوی وفا داده

[illegible] / [illegible]

اکسیر [illegible] / [illegible]

بر روی سجده ام چو اول اندوه کهن غلطد / بلی ماهی چو دور از آب گشته بر زمین غلطد

فراز عنابی طفل اشک خود [illegible] / [illegible] چو بر روی بر دامن بر آستین غلطد

و چشمان خمارش [illegible] از دیدن عشاق [illegible] / در افتد بر زمین [illegible] عرق که بر جبین غلطد

نماز از کعبه و بتخانه گر ابروی او خواهد / [illegible] در کوی [illegible] هر سجده این غلطد

به قربانگاه او [illegible] / [illegible] از نگاه او [illegible] غلطد

در این بستان [illegible] / [illegible] مانند صبا بر روی گل [illegible] غلطد

ز عشق لعل یار اکسیر هر کس نام او گوید / [illegible] آغوش نگین غلطد

بکام عدو نگارم [illegible] وفا داده / [illegible] عدو آمد و پای در حنا داده

چه شکر نعمت احسان [illegible] / هزار حق نمک [illegible] بما داده

مباد سایه دیوار [illegible] از سر ما کم / در فیض [illegible] این همه داده

ز بس بحال دل من [illegible] / هنوز [illegible] چشم از قضا داده

[illegible] / اگر [illegible] جا داده

[illegible] / [illegible]

بطاق ابروی جانان کسی که سجده نکرد / اگرچه طاعت حق می‌کند قضا داده

کدام جامه بپایت لباس عریانی / دهر با همه زر ریزی لب قبا دارد

اگر چو کشته سیماب نیست [illegible] اکسیر

همان غبار زمین حکم کیمیا دارد

همه که سودای میان تو بسر انداخته‌اند / از کجا کوه ز خود ساز کمر انداخته‌اند

نه همین تیغ خور از رشک رخت می‌شکند / پیش روی تو سپاه نجم سپر انداخته‌اند

حرف لعلت نتوان گفت بیاقوت دگر / کز عقیق لب تو لخت جگر انداخته‌اند

عصمت لیلی اگر خانه خالی خواهد / خاک مجنون بهیابان دگر انداخته‌اند

دلم از دیده چون باز بفریاد آمد / نالهٔ شور جنون بار اثر انداخته‌اند

هر کرا دهر از اول بشبیخون [illegible] / آخر کار چو [illegible] ز نظر انداخته‌اند

[illegible] سخن [illegible] که [illegible]

[illegible] اکسیر [illegible] انداخته‌اند

هر شب [illegible] آن خورشید طلعت کرده‌اند / صبح محشر [illegible] روز قیامت [illegible]

طوق بر گردن هوا بستند [illegible] / [illegible] از [illegible] سر [illegible]

عاشقان [illegible] / هر که [illegible] آید [illegible]

دم مزن [illegible] / گر [illegible] هم [illegible] از [illegible]

فرشدم چون حسن وآن [illegible] بر سر بالین / عمر آمد بر سر [illegible]

[illegible] / همه گه در عالم [illegible]

دیده‌ام را طاقت دیدار [illegible]

از [illegible] که [illegible]

حیرتم [illegible] آیینه [illegible] / دل [illegible] صورت [illegible]

یارب خزان چه کرد بلبل درچمن / [illegible] گلها [illegible]

با او چو سایه [illegible] آب روان شد / در عین اضطراب دلم آرمیده [illegible]

گر [illegible] آستین [illegible] / اشکم چو سیل باز [illegible]

از هر طرف [illegible] منزل مقصود [illegible] / [illegible] در [illegible] مطلب [illegible]

عیش [illegible] داد دل ولاله [illegible] چراغ / هر کس [illegible] از [illegible]

[illegible] اکسیر [illegible]

[illegible]

چشم او مست [illegible] سیار کند / فتنه از خواب [illegible] بیدار کند

با کسی جانان چو جان الفت [illegible] / عمر آری که وفاداری کند

آتش افتد در روان خشک و تر / جلوه گر آن جامه گلنار کند

در هوای دام زلفش مرغ دل / روز و شب مشق گرفتاری کند
آن شکار افکن و صیاد مراست / گر زند تیرم و دلداری کند
وا شود آن غنچه با هر بلهوس / عندلیبم گل بمن خاری کند
گر عزیزی چون زلیخا مشتریست / لیک یوسف را خریداری کند
هر بخطا رو دارد لت آن جبین / ترسم این آینه زنگاری کند

بلکه داری چو حباب اکسیر را
خانهٔ خود را طلاکاری کند

عاشقان را خط سر آن لب خندان دهد / خضر را لطف نشان چشمهٔ حیوان دهد
نوش او روزی نباشد جز لب عاشق گر / بوسه بخشی دلبر کان را همچو عیسی جان دهد
هر دلی را آب چون آینه از حیرت کند / عکس خود را آن پری رو هرکجا جولان دهد
همچو شاهین مرغ نخجیر با چنگ او فتد / کام خود را از دلم آن کافر مژگان دهد
فرح از ابر سیه باید دلیل برق را / خود آه عزیز از آتش سوزان دهد
از لطافت بیت در هر دل چو پیدا شود / گوش را چشم تو با از فتنه سامان دهد

فیض چشم تر بردم می‌رسد اکسیر را
همچو صدف گریه فتد گوهر غلطان دهد

کتاب آب ... چون مسیحا ... چو زلفت ... / اگر با طفل مکتب هم سخن گوید ...
بغیر از من که دارم حسرت بوسیدن دستش / جهان را جز رنگ حنا هرکس ... رسید ...
ز هر مضمون ... / سر کار خط ... رسید ...
خدا داند ... تواضع ... / با نقش نگین هر جا که افتد ...
بهر کاری ... تامل ... / در از هر شاخ ... هرکس ...
ترسم ... غافل / برنگ شعله آخر ... رسید ...

ای آن سرو قد چمن سایه که از باغ آید ...
گهی بر پای سرو افتد گهی بر پای ... رسید ...

گردی چشم سیه مست تو هشیار شود / فتنه از خواب مجالات چه بیدار شود
چیکند تا نا ... بر پا خود را / هر که چون شانه بزلف تو گرفتار شود
جز خیال تو که از دیده بدل می‌آید / داخل خانه ... از رخنهٔ دیوار شود
تیره روزان همه از رحمت حق ... / دایم از ابر سیه بارش بسیار شود
جلوه در کسوت عاشق نکند ... / پس چرا غنچهٔ گل صورت منقار شود
راستگو ترک سخن گفتن حق ... / همچو منصور ... گر بر دار شود
مار را رام ز افسون ... / نرم خویی چو بدشمن بکنی یار شود

بیشتر یار بر شش دل جهان بگداز شد / همچو شمع [illegible] این بار به همواره شد

بکمال سخن از یار عزیزان رفته است

بو سعید غیرت اسیر بیان ناشنود

بیدوست همگی با زاحباب میخواهد / باشد [illegible] ناب میخواهد

شد نقد دل تمام و پریشان چو طره‌اش / این ترکه روزگی غم اسباب میخواهد

لب میگزد چو بوسه طلب میکنم زیار / بنگر [illegible] که عتاب میخواهد

[illegible] نظر افتد بابروی [illegible] / [illegible] شتاب میخواهد

شد خواب [illegible] حرام چو [illegible] / [illegible] آب میخواهد

[illegible] / دستم چو کس گرفت [illegible] تاب میخواهد

تعمیر دل بیاری [illegible] اسیر [illegible] / باز از [illegible] سیلاب میخواهد

عشق [illegible] عاقبت تا پیش [illegible] میکند / شوق محمل [illegible] آخر [illegible] میکند

گر چنین [illegible] عاشقت [illegible] / آخر از خاک [illegible] سر [illegible] میکند

شانه از جادوگری [illegible] / ما را در دام افسونگر [illegible] میکند

شوخ [illegible] مجو [illegible] / [illegible] میکند

لبهٔ [illegible] خوبان [illegible] / انتقام طفل اشک [illegible] میکند

شور آمد [illegible] / خرم [illegible] میکند

همچو شهباز [illegible] خیال [illegible]

عالمی را آن نگاه اسیر [illegible] میکند

شب [illegible] چو کس [illegible] / [illegible] ناله [illegible] کند

سرو [illegible] بالات [illegible] / هر قدم سرو [illegible] کند

[illegible] سخنان شور [illegible] / [illegible] کند

خبر از گوش آن چشم پر آشوب [illegible] / همگی از شور قیامت سخن [illegible] کند

شده ام انقدر از سیل فراق [illegible] / در شب وصل تو [illegible] کند

گر بزلف [illegible] / صد زبان [illegible] کند

شده ام اسیر قربان کمان ابرو [illegible]

[illegible] غلطی [illegible]

رنگم ز رخ [illegible] کار شکند / [illegible] شکند

معشوق از [illegible] عاشق [illegible] / افتد [illegible] شکند

هر [illegible] چشم [illegible] / این [illegible] بسر [illegible] شکند

دل ما چو طور تاب تماشای یار نیست
آیینه از تجلی دیدار بشکند

روز سیه چه کار بروشن دلان کند
قدر چراغ کی ز شب تار بشکند

چون یوسف آنکه از کنعان [illegible] مصر
بازار [illegible] جنس خریدار بشکند

[illegible] ملامتش [illegible] صید [illegible]
[illegible] طلب خار بشکند

اگر [illegible] دل مجروح را [illegible]
باندک فرصتی چون صورت [illegible] خواهد شد

اشارات خم ابرو [illegible]
دوای [illegible] از شربت دیدار [illegible]

[illegible] سر گوشی [illegible]
دل ما محرم [illegible] محرم اسرار [illegible]

[illegible] خجالت [illegible]
اگر [illegible] نگفته [illegible]

درشتیهای [illegible]
ز [illegible] وضع جهان هموار [illegible]

غبار سینه ما از [illegible]
[illegible] سیحات [illegible] زنار [illegible]

چه پروا [illegible] گر از [illegible]
[illegible] اکسیر [illegible]

تا چو قمری در نظر آن قد رعنا [illegible]
هیچ کاری در چمن با سرو آزادم نبود

روزگاری از نالدم آیینه سان حیرت [illegible]
همچو نقش بوریا بر لب گره فریادم نبود

جان شیرین [illegible]
همچو شیرین [illegible] نظر [illegible] فرهادم نبود

همچو حباب از نشئه دل [illegible]
گر چو [illegible] شمشیر [illegible] نبود

[illegible]
گر تغافل [illegible] فیض [illegible] نبود

[illegible]
گر چو [illegible] نبود

[illegible] پریشانی [illegible]
آیه قرآن خط یار کی یادم نبود

ز [illegible] قاصد ما با نوید [illegible] رسید
در باز [illegible] دیده [illegible] عید رسید

در نشاط جهان چرخ از هلال کشاد
بقفل بسته دلها کلید عید رسید

همین نه شد [illegible] طرب [illegible]
نبات [illegible] عید رسید

بروز کار [illegible] دل مکدر ماند
[illegible] عید رسید

گذشت [illegible]
فلک [illegible] عید رسید

تمام [illegible] طرب [illegible]
بجز نغمه [illegible] عید رسید

خزان گذشت و بهار آمد و شکوفه شکفت
جهان ز عیش [illegible] عید رسید

میان من و جانان [illegible]
هزار [illegible] عید رسید

ز لعل و عنبر و کافور زلف و رو [illegible]
دلم [illegible] سیاه و سفید [illegible] عید رسید

جمعیتگاه طرب وصل او بود بهیچ　　هر چه خواهیست بسلم از عزیز عجب
برنگ روز و شب اسیر با بیکسی گرا
برخ چاه ز قطع دیدی رسید

جلوه تا آن قد رعنا بدل ما داد　　روی بما رفته از عالم بالا داد
داغ عاشق نکند در دل معشوق اثر　　شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
رایت عشق بیفشدم اگر حق کشیم　　این علم ساده کری حسنه بر پا دارد
از فلک داد دل خویش بگیرد بمیر قد　　ناله هر که اثر در دل شبها دارد
دهر چون کشتی طوفان زده چنباشیت　　طفل اشکم بنظر شورش دریا دارد
آفت قافله بشنه زکرانباری سر　　جرس از راه بری شکوه بجا دارد
محتشم مهر و رخ عیسا امروز شود　　باز اسیر چه اندیشه فردا دارد

کار من از باز خطش بازی شبها بکند　　چمن چنبه آید کسی را زیر پا بکند
زنگ از رخ خورشید قیامت [illegible]　　انجمن سجنی از جلوه آن ماه سیما بکند
از ویکی حسن منظور ز خاک راه [illegible]　　زین جلوه سر کسی چشم چنا بکند
کافرم روزی اگر پروانه را خواهد کشت　　انجمن زنیت [illegible] شمع بر پا بکند

نیست بی خضر حیثیتی رفتن [illegible] مصلحت　　هیچ کس نتواند از این راه تنها بکند
بعد مردن هم مزارش پر قندیل [illegible]　　نکند بوسه که زر دنیا کز عقبا بکند
نیست هر روز وصال کس اسیر [illegible]　　محل بیا پس از عمری [illegible] بکند

خون جگرم هر رخت از دیده بر آید　　اشکم چو گل سرخ بباغ نظر آید
بلبل ز غم گل همه کرد قیامت　　در عشق چه داری از این بیشتر آید
با روی تو از آینه را چه نسبت　　در روی رخت حرف [illegible] قمر آید
شد قافله عشق از آن جلوه پر آشوب　　یا رفته ایام [illegible] همسفر آید
از شکوه لب تو [illegible]　　هر کس بجهان صاحب تیغ و کمر آید
ز خنده بگل [illegible] و ز ناله بلبل　　آیا چه غزلی [illegible] را به آید
باسیل ز اشکم چو گرد دید ز ما رکاب　　[illegible] اسیر [illegible] گریه [illegible] آید

گریه بر داغ دل [illegible]　　[illegible] آب [illegible]
کاکلش میزند بخط پهلو　　وین پریشان چه بر [illegible]
کوش [illegible] چشم او چو [illegible]　　روز و شب فتنه در نظر [illegible]

از فغانم دل اشر بر سنگ آمد / تا اثر هم به سنگ اثر مانده
غنچه لاله از عقیق لبش / همچنان داغ بر جگر مانده
همه طومار زلف جانان خواند / صد مطول چو شانه بر مانده
چشم او گشته زمزم از که جدا / این سبب صد هنر مانده
زین میان همه آن کمر بربست / از آن تنگ من خبر مانده
باشد از همت دل پروانه / ذره‌ها آفتاب بر مانده
شرط از بند کی ببود ورنه / کوه هم تیغ و هم کمر مانده
دهر ساید جدا تاب آخر / همچنین سحاب انکه چشم تر مانده
هر که ساله در دل آرزو کرده است / همچنین صدف کار با گهر مانده
نیست غافل ز دود دل دلدار / شمع پروانه در نظر مانده
همچنین گلشن میز شد خلق بسر / غنچه وار انگشت زر مانده
در هوایت چو مرغ قبله‌نما / دل من در وطن سفر مانده
ضعف این سینه ز نقصانم / روز گارم چو کمان زر مانده

خادم نهال اگر بحرست
یکسانی سخن ثمر مانده

ز خوبیش هر که بینی چند رنگ می‌آید / چو بلبل آتش کراوه بچنگ می‌آید
ز نقطه دهنش صد شرح می‌آید / در سینه غنچه دل من تنگ می‌آید
الم ز سخت ایمان دوکش آزار / بلبلعب از تجلی به سنگ می‌آید
ز عاشقان کشد ناله کسی بیچ ... / همین ز تا قله آواز زنگ می‌آید
ضعیف ساقی بیشتر کر بدرد / و اپسنگ اگر بر بار لنگ می‌آید
زبان غمزه‌اش چو شد میشود نهان / ز دید تیغ چو صیقل بزنگ می‌آید
رقیب همراه اگر سیر و بر و شکوه ... / کدام کر به بجنگ پلنگ می‌آید

تا رخ یار ز خط آیه قرآن آورد / بخدا هر که خبر دار شد ایمان آورد
دهنش غنچه دل الطفل گل اشبنم کرد / غنچه سان بالبش شیرین پستان آورد
بهوا سینه خاطر ما جمعیت / چه خبر شانه ازان زلف پریشان آورد
چند چندم ز غمت نالی شور گرفت / موج گونی دگرم بر سر افغان آورد
شور مجنون صدا ز جا ز به عشق گرفت / لیلی از خانه خود رو به بیابان آورد
گفت آهم همه دو دیده پر از آب نمود / ابر گریان ز سر سینه و باران آورد
عاشق از جلوه معشوق گذشت از سر جان / مور پای ملخی پیش سلیمان آورد

ظلمت از حال سکندر نتوانست گرفت
خضر آگاه نه ز سرچشمهٔ حیوان گردد

پیر جیحون الحق اسیر تبریزی

باز بر ادای بیت جهان آورد

اگر آزادی طفلان ز مکتبخانه میگیرد
فلک گهواره بر کام دل دیوانه میگیرد

اسیر حال آن چاه زنخدان میشوم آخر
و مرغ روح را از بهر آب و دانه میگیرد

خود از شوق چمن [illegible] خانه میگیرد
که گشتم شمع آن رخ خوش پروانه میگیرد

خرابم چون سیه از رفتن جانان [illegible]
بیا سیلاب [illegible] ویرانه میگیرد

بزن تا کارهای آشنایان میکند جانان
وگر چینند [illegible] بیگانه میگیرد

ز بس خوردم به چشم آن کمان ابرو [illegible]
درین گلشن چو بلبل [illegible] افسانه میگیرد

چه پروا از نخل شمشاد [illegible]
وگر [illegible] پیمانه میگیرد

شد از نقش تعلق [illegible] صورت [illegible]
اگر از کعبه [illegible] بتخانه میگیرد

ز اکسیر محبت ملک آبادگی [illegible]
چه شد [illegible] ز بی پیمانه میگیرد

آفتاب [illegible] جلوه ای باده
[illegible] چه صورت باده

میکشد [illegible]
[illegible] چراغ باده

بار خسرو نه هوس [illegible] دولت جمال
[illegible] باده

از جمال [illegible] آگاه شد
یار در [illegible] چه سبب باده

لب هر زخم [illegible]
آب سرد در تیغ تو چه لذت باده

داد وصل تو نجاتم ز عذاب هجر
قدمت منزلهٔ آیهٔ رحمت باده

لاف همدوشی قد تو صنوبر نزند
سرو و اندیشهٔ بالات چه قدرت باده

نه همین [illegible] حسن [illegible]
[illegible] کوی تو امروز [illegible] باده

کشد از لعل تو یاقوت هزاران [illegible]
با لب [illegible] گل و غنچه چه [illegible] باده

[illegible] که در [illegible]
آب شمشیر تو آیا بشارت باده

[illegible] تیغ [illegible] میکند از کف
کار دارم [illegible] فرصت باده

میرسد گر زلف جانان سرفرازی میکند
عاشق را این پریشان دلنوازی میکند

دین و ایمان [illegible] غارت هر کجا [illegible]
[illegible] ترکتازی میکند

[illegible]
روز و شب آن طفل با زلفش بازی میکند

بوسه [illegible] نقد جان [illegible]
[illegible] کارسازی میکند

دیده هر کس طاق ابروی [illegible]
آخر این محراب عالم را نمازی میکند

[illegible]

بسکه شد عاشق نکو رویان او چون عندلیب
شد بیابان با شکال [illegible]
جسم الکبیر تغیر تابین روان شود
همه الکه کریمنا می‌کند

چو سایه همگی پیش سرو قامتی مائله | بسر چو فاخته از فرق سایه‌بر مائله
شنیده اند چو عشق نامه‌ای آیا | ز همکیت این ایشان کجا نیز مائله
دو دیده آب ببر سرو آمد شد مجو | ز سیر روی تو هر کس قبا نیز مائله
چو شانه همگی دل شرح حال کجا که | بشان چو ز خط یار ایشان مائله
نفس بنالد کشد نی جرس زند فریاد | در هر کس ز زبان شکایت مائله
بغیر عشق دل انجام نیست زاغاز کر | بهر چه هست به این تهانی مائله
طلا کند چو سر و با خلیم | بعقد تیشه همگی قفس مائله

خالی چو در میان و ابرو نیستاره بود | در دست آفتاب چو شمشیر ماه بود
روزی هزار بار لبش در چکنداست | این کلک همیشه بر جز در حمت گناه بود
زنگ کلف برود دل ما میکند است | آیینه‌ای از تاریخ ماه تو ستاره بود
دل را که گفت طاقت دیدار داده‌ام | آیینه آب میشد اگر استاره بود

هر کس سرو دانست شیوه اقبال کی بیت | در پایمال مردم عالم چو جاله بود
باشیم چگونه نیک بجای نیم جو | نتوان در این معامله کمتر زاله بود
پهلوی چو لاله معنی خط تو یا نوشت
الکبیر در مطالعه یار در فاله بود

نکر میان سخن تیشه به تقصیر برد | در خمن دندان ازنا جو هر از شمشیر برد
گرفتار سلسله زلف او گر به زاله ز آنده | دل آهن چو آب آینه دیده از تکبیر برد
ز ابرو ایش چنین به تیغ کجی ساخت | کمان چخن به یمانی سپهر و تیر بیر برد
کدام آینه رو عکس نگاران از این خشی | درخت چو رنگ از آن که تصویر برد
کسی که در شقه‌های جان شیرین را بخواست | در سخن فرهاد سخن چو به کی شیر برد
بجست از عدم سودای سیاه از آن نشتر | بجست سودا چاک عاشق عشق از تکبیر برد
عجب نیست گر کاغذ زلف زر فشان گشت
که بچون لب کباب خامه الکبیر برد

دیده‌ها چو روی ما هست | شهر آیینه جلوه گاهست
بهر دلبران سپیه روز آن | بهر حسد جهت بافتاده است
چهره و قد و خط و لعل لب | باغ و سرو و گل و گیاه است

ماه رویت چنان رسد بکمال — که بخورشید نیست شباهت باکی

تا نگشت کار دیده ای شه سبز — فتنه ای که روز سپاهت باکی

دزد رقیبان بو الهوس ظالم — خیل عشاق در پناهت باکی

سرو هر کجا خرام کنی — لکه سرزنش سلامت باکی

تا چو گل روی چمن آن شوخ را خوش نگر — سرو بالا از طوق قمری حلقها در گوش نگر

کار من از عرق آلود ابروی تمام — آن خوش آتش ابروت را خاموش نگر

که ترک چشم مست یار دارم شکوه — نوش لب شیرین سخن ما را گفت و نوش نگر

خط با قوت لبش با نقطه بگذارد حال — آن سیاهی خشک ترکه و سفیدها مخفوش نگر

بر رنگ گلبرگ فان نگاه تند زهر قاتل است — میتوان از نگه چشم مرا بیهوش نگر

قامت فکر بلندش تا پا افتاده است — با قد سرو انکه بالای تو هم دوش نگر

کیمیای جان تا دست آمد لعلت — عیش ما کبیرا در خلوت آغوش نگر

از ضعف من آن ماه لقا را که خبر کو — زین گاه بگو کاهربا را که خبر کو

یاران رسید ستم آن چشم سیاهم — ما را که خبر کو و شما را که خبر کو

از رشک قدش سرو زمین گیر شده آیا — از جلوه آتش این سر و هوا را که خبر کو

گفتم بشکار دل من آهو نگفت — از سوز دل شاه گدا را که خبر کو

دل گفت سحر چو پری عکس رخ یار — زان سنگدل آینه ما را که خبر کو

با خال تو دم نافه آهوی ختن زد — زین نقطه شک دل خطا را که خبر کو

[illegible] — از لعل لبم ارباب صفا را که خبر کو

ای ناله و بی زر چو جرس دار شدم گفت — این عاشق بی برگ و نوا را که خبر کو

فغان و ناله بسوز دل من [illegible] — امشب جرس [illegible] را که خبر کو

از قد یار چو حرفی بزبان میکند — قمری از جلوه که سرو روان میکند

دلم از سیر چمن سخت تنگ آمد نیست — چه سخن باز از آن غنچه دهان میکند

همگی از جلوه او تخت سر پا [illegible] — از شب ماه چه بر روز کتان میکند

بند بندم همه از ناله زهجر [illegible] — جیب چاک دم چون از آه و فغان میکند

میتوان گفت کش از عیب غش [illegible] — بخدا همه که زدید ارت بان میکند

میکند چو بها رخ یار انجمن — سخن کف بلبل ز خزان میکند

بکمال گذشت پرتو شمع آخر — همچو پروانه گرا کنیز جان میکند

بیا که پیش تو چون نقش بر آب خوش شیدم
نشان ما بهوای تو جز حباب نماند

طلوع [illegible] بیاد [illegible]
[illegible] صبح [illegible] بجز خواب نماند

تو از کنار چو رفتی مرا ز میان برخیزم
[illegible] در انجا که آفتاب نماند

[illegible] عشق که بتخانها [illegible]
بغیر کعبه دل خانه خراب نماند

چو آن [illegible]
میانه من و او [illegible] حجاب نماند

چو گل [illegible] ای کیمیای عنبر [illegible]
هزار [illegible] گلاب نماند

حباب آسا کسی [illegible] بگو
در هر موجی [illegible] بگو

[illegible] بگو
[illegible] آواز [illegible] بگو

[illegible] بگو
[illegible] بگو

[illegible] بگو
[illegible] بگو

ز چوگان خط او صد [illegible]
در این میدان چو گو [illegible]

[illegible] غافل
[illegible] بگو

دل [illegible] عشق [illegible]

اشک [illegible] رسید
[illegible] رسید

شد [illegible]
بر [illegible] رسید

دم [illegible] از غیر آمد یار یار
خانه [illegible] مهمان رسید

[illegible]
گل [illegible] رسید

[illegible]
[illegible] رسید

[illegible] لعل [illegible]
خضر [illegible] سر چشمه حیوان رسید

[illegible] شد [illegible]
[illegible] ماه مصر [illegible] کنعان رسید

گوش [illegible] آواز قرآن شنید
کافر [illegible] شنید

سوخت [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] شنید

شور آمد [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] آوازه [illegible] بیابان شنید

[illegible]
[illegible] شنید

[illegible]
عندلیب [illegible] شنید

چمن کان در پیچ و تاب از بال تیر آمد گشت — تا دل عاشق تو دید عید قربانی شنید
خط یار کبیر سالک لب ساغر تو شد
خضر از ظلمت پیام آب حیوان شنید

چشم بیم از هجر تو نو خبر ندارد — این جوره گر از لب تو خبر ندارد
میرزا [illegible] روی تو چمن صورت دیوار — صد حرف شد ال الد و تقریر ندارد
دلهای پریشان شده در حلقه زلفند — جمعیت این سلسله زنجیر ندارد
آن سنگدل از بوی کباب نشناسد — [illegible] آه من سوخته تاثیر ندارد
بیرون شد از پنجه آهوی دل ما — گیرای مژگان ترا شیر ندارد
ای سیل نجات خشکیست دو دل کا — ویرانه ما حاجت تعمیر ندارد
دایم چو زر قلب روای امید رواج
هر کس خبر از عالم اکسیر ندارد

مجوری تو کی از قوت پا برخیزد — همچو نرگس مگر از زور عصا برخیزد
هر که در جلوه گهت آینه دار است زوال — همچو صورت نتواند که ز جا برخیزد
ضعف تا سایه جولان قد یارم [illegible] — استخوانم مگر از بال هما برخیزد
گر نسیمی وزد از یار من زنده شوم — سبزه از خواب بتحریک صبا برخیزد
بر نخاید از رخت دیده بهر جا که رسد — عاشق از کوی تو چون قبله نما برخیزد
کوه پر شکن تو فریاد مرا شنیده است — گرچه از ناله ام از کوه صدا برخیزد
آید اکسیر از آنجا که بود جلوه یار — [illegible]
[illegible] هر کجا رایت افغان گدا برخیزد

کسی که در همه عمر خود گناه نکو — رهی بجلوه بخشش آله نکو
هزار مرتبه دیدم عاشق رخ تو — بباغ آمد و بر روی گل نگاه نکو
بیا بخال و خط سبز کافر شیخ — کجاست آنکه دل خویش را سیاه نکو
زعاشقان رخت فرمان چو نیم — بماه روی تو با مهر اشتباه نکو
خدا پرست ندیدم که بت پرست شیخ — گدای کوی تو رو سوی پادشاه نکو
جمال یار کسی در محیط آینه دید — در چمن حباب دل خود شکست و آه نکو
کسی بعالم افتادگی نکاهد جو — بجای بر سر جو دم چو خاک راه نکو
نکشت شهره بخود بزرگی آنکه در عالم — چو آفتاب سر خویش بی کلاه نکو
نگشت خار خودم کسی عزیز شود — نیافت جاه کسی جای تا بجاه نکو
چو ماه بسکه روان شد بضعف تن از جا — گذر بخانه نخو ماه تا بماه نکو
در آن بساط که شد یار همدم اکسیر — کدام شمع که پروانه دستگاه نکو

همین نه پیر کنعان منتظر [illegible]

و چشم از خنده [illegible]

بفکر خانمان سودائی زلفش نیفتادیم | و این شام غریبان در بغل صبح وطن دارد

بهار غنچه لبی رفته خارزار تن گویا | و چاکی از گریبان گل بهر سو [illegible] دارد

زهر حرف شکایتها رقم از خط او کردم | حکایتها نهان مکتوب من [illegible] شکن دارد

مرا قربان [illegible] نگاه [illegible] | زهر جانب [illegible] دارد

ملک سالار دل آتش [illegible] | و هر پروانه سر گوشی شمع انجمن دارد

نوا ده صورت شیرین [illegible]

و در دل تیشه آتش [illegible]

باکس نگو که عشق تو [illegible] یاد کرد | رسوای خاص و عام مرا [illegible] کرد

در تنگنای خانه خود جا گرفته‌ام | آخر مرا چو نقش نگین نامدار کرد

از یک نگاه مرغ دل من [illegible] | تا استخوان خدنگ تو [illegible] کار کرد

پروانه را [illegible] شمع | [illegible] کرد

هر شب بخواب [illegible] تا صبح | چندین هزار خرمن گل در کنار کرد

[illegible] خندق آنکه [illegible] | [illegible] حصار کرد

تا دل گرفتار شدم [illegible]

تا رفت خون کف دستش [illegible]

رو به صیاد [illegible] ز زلف [illegible] | صید دل را بدام [illegible] و زنجیر دهد

در عوض [illegible] | حال خون دل ما جوهر شمشیر دهد

[illegible] | [illegible] هدف آخر [illegible] تیر دهد

بجز از خال و خط [illegible] | دانه در دام فریبی [illegible] دهد

سوز پروانه سر شمع [illegible] | یارب آه دل عشاق چه تاثیر دهد

آب شد شبنم و از شوخی آن [illegible] | [illegible] بر غنچه و گل شیر دهد

زلف او در نظرم حالت [illegible] | گر خرابیست چه این [illegible] تعبیر دهد

محو چشم [illegible] | [illegible] آیینه تصویر دهد

[illegible]

این شربت که خاصیت اکسیر دهد

از میان دل [illegible] | هر کنار [illegible]

جلوه آن سرو آزاد [illegible] | طوق عبدیت چو قمری [illegible]

شد سفید از حسرت [illegible] | آب [illegible] دل [illegible]

محو عکس روی آن آیینه رو گردید دل / در گریبان سر کشیده رو بسوی دل نماند
کاوش مژگان او در سینه ام کاری نکرد / زخم چندی خنجر عشقش اما بر دل نماند
در غم آن گل همین مو بر تنم نشتر نشد / غنچه آسا خار خارش [illegible] در دل نماند
گریه ام کم شد ز بس سیل سرشک از دیده ریخت / حیف [illegible] آب روان تا قعر چون دل نماند
هیچ کس در سیر جولانگاه او چون من نبود / حسرت چوگان [illegible] هم [illegible] دل نماند
شد سرا پا چشم در هر جنبشی غیر از انتظار / [illegible] گلستانی [illegible] در دل نماند
همچو مجنون جا بصحرا تا نمودم عشق کو / [illegible] دلبر [illegible] دل نماند

گوهر دل را از کف تا [illegible]
چون صدف [illegible] در کمند دل [illegible]

خبر رسید که آن شوخ در لقا آمد / ز بخت آیه رحمت بشأن ما آمد
بهای قاصد جانان توان فدا کرد او / صبا فرشته ای از خانه خدا آمد
ز بهر گلشن حسنش همیشه آینه جو / دل شکسته ما کارم هزار جا آمد
نمک [illegible] چنین کار دست [illegible] / درون [illegible] نگاه [illegible] از خطا آمد
ز بوسه لب جانبخش یار آگاه است / چو خضر هر که بر چشمه بقا آمد
بعین ضعف مرا یار دستگیر نگه / چو کاه تا شدم از کار کهربا آمد

بصید لاغر من [illegible] / در آشیانه [illegible] بلا آمد
چو طاق ابروی او دید شیخ گفت [illegible] / روایت سجده [illegible] قبله دعا آمد

یک نظاره کند [illegible]
نگاه یار ز چشم [illegible] آمد

سال در بزم یار خواهم کرد / عشرت بی شمار خواهم کرد
چمن جان ز خون خود رنگین / بار او را نثار خواهم کرد
همچو پروانه پیش شمع [illegible] / گر بسوزم چه کار خواهم کرد
چون ببیند زلف و کاکل او / عاشقی تار و مار خواهم کرد
در گلستان وصف روی کسی / یک سخن را هزار خواهم کرد
میکشم بار ساغر [illegible] / در [illegible] بهار خواهم کرد
گر نشیند غبار خط بر خشم / سیر لیل و نهار خواهم کرد
هر دلبر ز من چو آمد گفت / خوب صیدی شکار خواهم کرد
گر ز جا همچو گو برخیزم / رو بآن سوار خواهم کرد
دامنش را ز دست نگذارم / جبر اگر اختیار خواهم کرد
میشوم روبرو ز دل [illegible] / کار آیینه را خواهم کرد

جرا این بر قاصد از جوش کبوتر | دگر کو نامه بشیرین زنو بکن کاغذ
فسانه هات تو خاموش بگرداند | ز ندبیر و ز قلم دم ز هر سخن کاغذ
نسیم مصر کند کار نامه در کنعان | شود بسطران بوی پیرهن کاغذ
هزار نامه [illegible] بلبلان خوانند | کشود غنچه گلبن چو در چمن کاغذ

تو بحال تو اکسیر حرف آنکه شکست
[illegible] خطات نا فدا کر آید ز تن کاغذ

تا شده ام از شوق تو همبال کبوتر | جز نسیا بید او بر همه بد سال کبوتر
در کسوت [illegible] آید و [illegible] | گر طالع [illegible] چو اقبال کبوتر
جز نامه [illegible] | جز [illegible] بسته او بال کبوتر
داده بهم [illegible] خط و زلف تو آخر | بستند ابن رشته بر و بال کبوتر
گر [illegible] بجانان نرسد پیک خیالم | [illegible] شود بال کبوتر
دل [illegible] قاصد او رفت [illegible] | یارب [illegible] دگر احوال کبوتر

[illegible]

د هر سلامی [illegible] چو ابر [illegible] | چه کرد [illegible] کنار خلیل [illegible]
دوم از بحر [illegible] موج بر من | ز بس [illegible] کنار خلیل [illegible]
چمن [illegible] حرف سلام خلیل [illegible] | خوش [illegible] سلام اما ز خلیل [illegible]

چمن بیاید بجزم [illegible]
نقد جان نثار خلیل [illegible]

بحکم نعمت دنیا [illegible] لذیذ | [illegible] کسی شهد [illegible] لذیذ
چو آب [illegible] جگر [illegible] | [illegible] لذیذ
بکام چشم [illegible] | [illegible] انتظار لذیذ
بکام [illegible] | شراب [illegible] لذیذ
[illegible] | [illegible] باشد بکام [illegible] لذیذ
بخشک [illegible] | [illegible] کام روزه دار لذیذ

[illegible]

[illegible] | خدای [illegible] آید [illegible] کاغذ
[illegible] عقیق [illegible] | [illegible] آید از من کاغذ

ز کشش خوبش برآرنده تمکین دارش | کس چو غنچه غم خود و غم دیگر
بتحالو اوده دلها عاشقان حجت | وصفی بر زبان ز تو محرم دیگر
علاج خاطر مجروح از زبان تو | چو زخم ال فرشته بر نهم دیگر
ز آب تاب گل روی یار روشنم | چو غنچه مجمع عرق شبنم دیگر
جمال چو آینه دیدم رخشان کون کجا | بروی عالم بهشت عالم دیگر
شعر السلام علی نفس ... | ... سلیمان ز خاتم دیگر

زلف شد دل کرانی دل غلام آه نگهدار | چمن صبح چراغ بر سر راه نگهدار
ای شمع بپروانه پر پروانه امشب | خود را ز دم بالسپر کلاه نگهدار
ای بلاغ ز این باغ کسی رنگ ... | چمن لاله دل سوخته همراه نگهدار
ای فرد که آئینه تمکن لطف تمامت | از دل برخش آینه چمن ماه نگهدار
از گفته اخلاص مروار سال حلو ... | خود را ز رقیبان سپه جاه نگهدار
ملک بخدا بهر دعا ... گدایان | چتر ابر خویشتن ای شاه نگهدار
بر سال دل از دشمن ... | خود را چو شدی شیر ز روباه نگهدار
هرگوشه به دنبال تو هستند ... | ای شاه سپاهی ... کلاه نگهدار

غزلیات ... بلندی ...
سر رشته این قصه کوتاه ...

خواهم نفیر جو جعش باد است یار دیگر | گر این جفا و جعش ... دیگر
هر چند حبیب بسیار صد رنگ ... | چون من حبیب گلزار رنگ هزار دیگر
از وصل آن پریزاد یکبار گشته شادم | یارب نصیب من باد بوس و کنار دیگر
نامت که می بیادم با خلد نیست کارم | من غیر از این ندارم باغ و بهار دیگر
بس میروم سراسر در جلوه گاه دلبر | خاکم نمیکشد سر از رهگذار دیگر
افروخت هر دل تنگ تا از رخش ... | باشد بهر رگ سنگ پنهان شرار دیگر
تا کی جز از قناعت دارم بکنج عزلت | بر عزم گنبد و حدت باشد حصار دیگر
بی باک گشته است ناصح ز جرم عشق | جز عاشقی مرا نیست صد کار و بار دیگر
... بیتابی ... جنت
... دیگر

1 چه شد که یار ... حرف من نگذار | ... نگذار
2 چه حرف بود که گفتی ... آمد یار | بگفتن ... آن ... نگذار
3 رسد ... | ... نگذار

خوش بود چون عشق ... شود ... | فیضها ... گردد ... سخن تکرار
چو ... باغ ... | بلبل ... سخن تکرار
خورشید ... یک کتاب ... | چو ... که ... سخن تکرار

تا تو رفتی ای ... از بزم ... | کلب ام ... چون ...
تا که ... در میزان عقل | عاشق ... افلاطون ...
تا چو ... از ... صحرا ... منزلی | از برای ... چو خانه کی شوم ...
نقد جان را صرف ... بیابان میکنم | با وجود آنکه ... شهر
میروم ... دست ... | عقل اگر ... پیرامون ...
سبزه را مانند قمری طوق گردن میکند | ... چند قد سرو ...

کو بینم ... تو ... | ما را ... سخن ...
بر شور ... | ناخن ...

بحر نفس ... | بر دل ...
... مردمی ... از مردمان ... | از ... مردمی ...
آن شوخ ... امتحان مرا | ...
ما را ... | ... حور و ملک

از بهر کیمیای سخن ...
... سر ...

دل ... لعل ... سبز | بیند ... چو ... سبز
... آن تیغ زهردار | گر ... سرو ... سبز
آید لعل چو از سر منصور ... | با حرف حق ... چوب دار سبز
... جان رسد ... | ... گل ... سبز
یک قطره خون ... اگر چکد بخاک | ... سبز
از ... خط ... همین دل ... | ... سنگ ... سبز
... | ... سبز
ای طبیب ... علاج ... | ...

هیچ بسیار ز دوام عشق بجنت [illegible] | شش جهت سینه اند سالی گریز

هر کسی خاک را تهمت عشق | حسن چون یوسفش نمود عزیز

دلم از خوبی [illegible] | [illegible] ساقی لبریز

بخت بد و نیک از هم نشناخت | [illegible] تمیز

[illegible] | خون خویش و حنا بهم آمیز

دعوی دل ز خط مکن [illegible]

کار شکوه نالهٔ من با اثر هم می‌سوزد | پیرهن تجربه از رشک [illegible] هم می‌سوزد

چون جاده از پی تو بهر رهگذر هم می‌سوزد | منزل بره نشست و منم در سفر هم می‌سوزد

با آنکه همچو حلقه [illegible] | افتاده‌ام بجای طلب [illegible] هم می‌سوزد

غافل مشو ز من چو شدم مشت استخوان | دارم برنگ قرعه ز حالت خبر هم می‌سوزد

هر چند کشته تو چو قربانیان مرا | [illegible] قطع نظر هم می‌سوزد

نام ترا چو سکه [illegible] | از نام دیگران نگین [illegible] هم می‌سوزد

صد نامه خوانده یار و چو طومار [illegible] | [illegible] نامه بر هم می‌سوزد

از شرم [illegible] | دارد عقیق غوطه بخون جگر هم می‌سوزد

جا میکند چو گوهر غلطان بگوش شاه | [illegible] زهم پا و سر هم می‌سوزد

روزی چو ابر [illegible] | سیلاب [illegible] هم می‌سوزد

از شمع [illegible] رفت پروانه دیده‌ام | اما [illegible] هم می‌سوزد

بالله خاک [illegible]

[illegible] هم می‌سوزد

چند روزی [illegible] در قفس | دل چه شد [illegible] تنها در قفس

[illegible] | اشک حسرت [illegible] در قفس

[illegible] | از هجوم [illegible] جا در قفس

[illegible] | همچو [illegible] در قفس

سیل اشکم [illegible] | [illegible] در قفس

[illegible] | [illegible] تماشا در قفس

مرغ دل [illegible] زنجیر زلف | طرفه [illegible] در قفس

هم زبانم عندلیب [illegible] | فارغم [illegible] در قفس

چو آفتاب ترا تا بر [illegible] صفت [illegible] / مکن ز [illegible] چو مهر [illegible] آر

بیا ز بوسه کنم با لبت نمک تازه / وز [illegible] احسان [illegible] نمک [illegible] آر

همین که هست پروانه کارشان با تو / [illegible] شمع [illegible] عزیزان [illegible] آر

دلا [illegible] زلف و خط مکن سودا / سیاه کاری [illegible] برون [illegible] آر

قدت چمیده نظر کن [illegible] / مبادا حاصل [illegible] آر

شود چو ماهی اگر [illegible] / [illegible]

[illegible]

در نمازم قبله ابروی [illegible] ام آخر / [illegible] تکبیر احرام آخر

انتظار وعده‌ای اصل و [illegible] / گرچه صیدا نم [illegible] پیغام آخر

زلف پرچین شانه را مو به مو گردیده‌ام / این [illegible] زنجیر بادام آخر

هر سر مویش ز حیرت [illegible] دیده است / [illegible] تا سر [illegible] دام آخر

اول و آخر مخواه از هستی [illegible] / [illegible] آغاز انجام آخر

نام [illegible] از بنا [illegible] عالم میشود / [illegible] لب جام آخر

[illegible] کیمیای معنی [illegible] / [illegible] سخن نام آخر

زنده‌ام [illegible] شکر

و [illegible] شکر

بر [illegible] آمد [illegible] شکر / و [illegible] شکر

[illegible] آینه [illegible] / در [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] شکر

بیا آن [illegible] / [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] شکر

[illegible] آن خط ریحان [illegible] / [illegible] شکر

اسیران [illegible] خویش [illegible] / [illegible] زنجیر شکر

[illegible] مژگان [illegible] / [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] آشفته [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] شکر

[illegible] / [illegible] قلم [illegible] شکر

[illegible] طوفان [illegible] / اگر [illegible] قلم [illegible] شکر

چو شمع [illegible] آتش [illegible] / [illegible] شکر

بزمگه جز مکتب پیر مغانه خوشتر نشنیدیم و [illegible] در زمانه خوشتر

بغیر از باحوال خویش حیرانم کسی بخواب نمیشنایذ افسانه خوشتر

[illegible] خانه [illegible] صد چنانی کسی [illegible] ساخت یکی صدره [illegible] خوشتر

[illegible] حذر چو شعله آتش کسی از زبانه خوشتر

[illegible] بوسه زغنچه لعل یار [illegible] عجب [illegible] آزار ز بهانه خوشتر

[illegible] [illegible] خوشتر

کسی همدم [illegible] عالم [illegible]

ای گل ز بوستان خبری میگرفته باشد [illegible] بلبلان خبری میگرفته باشد

شاخ چو [illegible] از دل شکستگان خبری میگرفته باشد

همچو سایه با [illegible] زین مشت استخوان خبری میگرفته باشد

ای آنکه فیض [illegible] بیدار [illegible] از بخت خفتگان خبری میگرفته باشد

از پا فتادگان [illegible] از [illegible] خبری میگرفته باشد

هرگز [illegible] ای شوخ [illegible] همچون [illegible] خبری میگرفته باشد

ای [illegible] [illegible] خبری میگرفته باشد

[illegible] [illegible] خوشتر

[illegible] بعد عمری از فراق [illegible] خوشتر

[illegible] [illegible] خوشتر

[illegible] آشنا را [illegible] خوشتر

[illegible] [illegible] خوشتر

بعد [illegible] خاک [illegible] خوشتر

[illegible] آب [illegible] خوشتر

دارم هزار شکوه [illegible] اما چو [illegible] خوشتر

کارم [illegible] [illegible] روزان خوشتر

جام [illegible] [illegible] خوشتر

[illegible] [illegible] خوشتر

هر کس ای سنگدل از عاشق بیتاب آزرده‌تر — در چمن دریا شنیده کس آغاز و انجام‌تر

نشنیده‌ام سخن از وصل تو قاصد [illegible] — دل بوی گل گرد از گوشم [illegible]

سخن از دوست گویم تا زبان قلم — در دستم چمن [illegible] ستم [illegible]

[illegible] سیح جان [illegible] — در خال و زلف [illegible] دلکش [illegible]

بچشم [illegible] فرق [illegible] — در [illegible] از گلستان سیح [illegible]

لب شیرین [illegible] از حرف [illegible] سنگدلم — برنگ [illegible] خوش [illegible]

چو شد از سیل اشک و سوز آتشم [illegible] — [illegible] آتش را آخر چو [illegible]

قطره را افکند [illegible] چشم تر — در بغل [illegible] صدف [illegible] گوهر تر

هر که زد آن [illegible] مژگان [illegible] — چشم [illegible] خاتم شاهان [illegible]

نور شمع آتش [illegible] پروانه را [illegible] — کاش [illegible] آتش [illegible]

هر که از ماهیت [illegible] آمد — [illegible] سجده [illegible]

از کدام [illegible] دل بلبل [illegible] آب — در چمن [illegible] چو شبنم [illegible] گل [illegible]

تا تواند از [illegible] آمد [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

میکند [illegible] سبوی [illegible] — [illegible] از مستان [illegible]

[illegible] نگاه کسی [illegible] — ما را [illegible] محبت خویش‌تر

قربان [illegible] کمان [illegible] — [illegible] خویش‌تر

الا ای [illegible] خط [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

کم از نگین [illegible] نامداران باشد — [illegible] خاتم سلیمان باشد

کلید قفل دل [illegible] ناتوانی شد — [illegible] باشد

[illegible] سنگ چو آید [illegible] پیدا — [illegible] شعله [illegible] باشد

ز حرف گفتن بسیار [illegible] — [illegible] باشد

ببین [illegible] تیر نگاهش [illegible] — کمان ابروی او [illegible] قربان باشد

[illegible] ز کنعانیان [illegible] — چو [illegible] عزیزان باشد

کسی [illegible] آت — چو سایه در قدم آفتاب تابان باشد

برنگ خضر اگر عمر جاودان [illegible] — [illegible] تشنه لبان [illegible] آب حیوان باشد

ز رشک [illegible] خط [illegible]

خط [illegible] پشیمان باشد

نگار [illegible] دل [illegible] — [illegible] باشد

همه گریان شد بخلوت وقت جنت ... | سیل اشک از دیده باشد ... کر

جز دم آخر گلوی تشنه کامی تر نکو | کمتر از آب شمارت ... آب خنجر کر

صحبت نیکان طلب کن تا بیابی کیمیا
حضرت عیسی بجو و با اکسیر ... کر

در جهان آیت ... بگرو باش | با بدان ... نیکو باش

سایه سان پیرویش ترک مکن | همره هر که شدی با او باش

فیض افضال از دست ... | هر سری ... زانو باش

شرح قانون ... | با اشارات ... باش

حرف آخر الف ... | اول جمع ... باش

... | دبستان ... باش

کیمیای نگهش افسون کن
شعر اکسیر ... باش

نقاب از رخ ... آفتاب ... | بغزه ... خورشید ... کر

سیاه روزی ما ... | چو شانه دست آن طره پریشان کر

... | شکفته شو چو گل ... گلستان کر

... | ... انتظار باران کر

غبار ... نظر ... | بر ...

چو آفتاب ز ... بگیر ... | سری چو باد صبا سوی ... کر

مصور ... بگو با او | ... چو آینه در بزم ... حیران کر

مباد چهره ... حجاب ... | دل ...

کسی ... طالب ... حضرت ... | ... اکسیر ... دان کر

... صورت ... | ... آینه هم حیران ...

... پروانه سان ... | شوق آتش ... شمع ...

... خواب و بیدار | هزاران ... آینه چشم ...

... آفتاب ... روی او | ز ... شعاع ...

جدا از هر مژه صید دل ... | ... مژگان ...

... نقش خاتم ... جدا ... | ز سر تا پای ...

غبار ... | چو سرمه ...

... آن طره ... | پریشان ... جمع زلف ...

چو ترکش بسته ... صید دل ...
... ز حسن ... قربان ...

[illegible]

کسی را سالها [illegible] / [illegible] اخلاص

رباب [illegible] عشق [illegible] / [illegible] مطرب [illegible]

[illegible] / در مسجد [illegible] عوام [illegible]

[illegible] / [illegible] حکم [illegible]

[illegible] / طلا [illegible] شیخ از [illegible]

[illegible] / هزاران سال [illegible]

[illegible]

شکفت غنچه و گل [illegible] / هزاران [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] / [illegible] بسیار

زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مراد خویش [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible] / [illegible]

ساز طنبور [illegible] / نغمهٔ بلبل [illegible]

در [illegible] / وعده وصلت [illegible]

[illegible] / [illegible] آن [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] خط

[illegible] / [illegible] خط

[illegible] / [illegible] خط

[illegible] / [illegible] خط

[illegible] / [illegible] خط

[illegible] / [illegible] خط

[illegible]

هم زلف تو الحق چو روان محفوظ — بیماری غمزه تو از منکر آنچنان محفوظ

چو جان رسید به لب انتظار یار آمد — شدم زعمر دم آخر از جهان محفوظ

تمام عمر چو آمد به تو الشکر — [illegible] بستان محفوظ

نمی رسد بوطن غربتی ز بهشت — نگشته مرغ ز دام چو آشیان محفوظ

[illegible] — همه گل بوده تماشای بوستان محفوظ

بجاز که وشش افلاک جز ستم نرسید — خوشا دلی که بود زیر آسمان محفوظ

گهی علام و گهی بنده خوانده ام آسیر

[illegible] بهسیح و بوج صنم زان ای کال محفوظ

شب شد دگر گرم شوکار و بار شمع — جوشد چو روز روشنی از تار و تار شمع

معشوق ترک عاشق بیدست و پا کند — پروانه جز که سوخت نباید بکار شمع

از نخل موم شعله جاید مدام بار — آتش همیشه گل کند از شاخسار شمع

گر رو کند بباغ صبا از لباس شمع — گلشن چراغ و چیند بهار گل

گویی است دامن فانوس لاله زار — چیده است گلی ز دل لاله زار شمع

ثابت قدم نمیرود از سوختن ز جا — باشد بدست تا دم آخر قرار شمع

از اشک چشم و سوز دل اگر تیره باد رفت — در آب و آتش است همه اعتبار شمع

مرا بهار میخانه شد منعقد رجوع — در حرف توبه در این باب چون ز رجوع

سجود شیخ و تعظیم عبادت — نماز ملت ما داد این قیام و رکوع

[illegible] — چو شاد خواهد اسلام و رای عمر رکوع

[illegible] — بماه بار نمود آفتاب طلوع

[illegible] — فسانه ایست که ایوانه میشود مسموع

کتاب فرض و سنت خواهد ام بد عشق — [illegible] اصول و فروع

بسیاه خبر زنیا بعقد خا الکسم

تو هم ملکی [illegible] خبر شروع

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

مرو بی ساقی و جام تماشا بر چمن جایی | بر طرف گلستان چه حدیث حور و غلمان کو

محبت خشن بجمال خط و خالی کشد | مرو سوم با تو گفتیم که مجنون شرط بلاغ

کی تواند طبیب اهمال [illegible] کشید

خوشنما آری نباشد بی‌طلا [illegible]

نقد جان صرف کنم چو صدف | تا در وصلش آمد [illegible]

هست حکایت آن خاتم [illegible] | [illegible]

بهر تسخیر ملک دل شه حسن | لشکر خط کشید از اطراف

هر کجا غمزه در کمان دارد | [illegible] عاشق کشته است بر صف

دل در اشک بیم تاک نمو | یافت حاصل چو میکشان سلف

تا چو مجنون شدم سگ لیلی | سرم از وصلش بلند و زشرف

[illegible] | هزار خرمی [illegible] گفت

تا در کف حور شد [illegible] چو موی زلف | گویم صد زبان سخن گفتگوی زلف

هر تیره روز در غم و آشفته کشته‌ام | یارب کجا است [illegible] بوی زلف

عمرت بجیب [illegible] | مانند شانه چاک دلم از [illegible] زلف

بعد از رخ طره خوبان چنگ هوا | از بهر نسیم چو آشفته خم زلف

بیرون ز سلسله پایان ندیدم | تا دست بجعد چو شانه کشیدم سوی زلف

آب بقا [illegible] روی یار است | در ظلمات هیچ خضر آبرو زلف

گیسو رخ و تاب خم ز صد گذشت [illegible]

بر طرف [illegible] سرم آرزوی زلف

تا زلف تو هر سو خط [illegible] معلق | صد دل شده در دام [illegible] معلق

[illegible] | ما را بگه رخ چو آیت معلق

روکن [illegible] فیض افلاک انجم | [illegible] معلق

از سوز غم عشق چو بریان تنوری | در سینه دلم [illegible] معلق

تا بسته شده [illegible] جانان | [illegible] معلق

از داغ دلم غنچه [illegible] | [illegible] معلق

بی تاب [illegible] بلبل [illegible] | قد خم [illegible] معلق

شد [illegible] دلش از صدف چشم ترم | در گوش [illegible] قطره آبیست معلق

از کاکلت [illegible] | پابسته [illegible] معلق

[illegible] عاشق [illegible] ابرو | [illegible] معلق

[illegible]

تا بست چراغ دل از عشق تو قندیل — فانوس خیالی بجز احباب معلق

در قلزم فکر رخ عام غوطهٔ افلاک — در دیدهٔ من چند حبابیست معلق

از حسرت دندان تو هر قطرهٔ اشکم — در تار نگاه [illegible] خوشابیست معلق

هر کس که دل رفت چو هاروت — در چاه تمنا بعذابیست معلق

دارم دلی اکسیر [illegible] خوشهٔ انگور
هر آبله‌ای شیشهٔ شرابیست معلق

چون نافه [illegible] — [illegible] آخر شود معانق

وا نشد [illegible] از رخ خورشید [illegible] — ماهم ز چهره [illegible] آخر [illegible] عاشق

در [illegible] — [illegible] دارم بسی علایق

[illegible] — فانیست [illegible] طبیب حاذق

از آتش فراقش [illegible] سینه [illegible] — [illegible] شعله [illegible]

آیینه [illegible] ظاهر [illegible] صفا [illegible] — در دهر [illegible] یک شب [illegible] موافق

کو آنکه گفت [illegible] خورشید [illegible] — [illegible] جان [illegible] زلف [illegible]

گر آفتاب حسن [illegible] سوز عشق — [illegible] چون [illegible] ذرات شور عشق

[illegible]

116

[illegible]

معشوق [illegible] چو عاشق [illegible] — باشد ظهور حسن مدام از ظهور عشق

قربانیان تیر نگاه [illegible] عاشقان — [illegible] حسن ما چو کمانیست زور عشق

لب [illegible] — آید بجوش حسن چو جوید غرور عشق

گلگون [illegible] خاک [illegible] — تا آن حسن [illegible] بنور عشق

خاکش [illegible] رخ [illegible] خورشید [illegible] — بیناز نور حسن [illegible] کور عشق

اکسیر [illegible] جلوه یار آرزو [illegible]
[illegible] موسی [illegible] نور عشق

دلم ز شیوه [illegible] — [illegible] برقرار [illegible]

[illegible] نقش قدم [illegible] جلوه او — [illegible] خرامد [illegible] خاک

[illegible] — [illegible] جان [illegible] پاک

چه برق جلوه [illegible] — [illegible] دل گشته تا [illegible] چاک

چو چشم [illegible] — تمام [illegible] افلاک

[illegible] سنگینی افلاک [illegible] — [illegible] شعله [illegible] خاک

ز نور [illegible] — فروغ شمع تجلیست [illegible] پاک

ز چشم [illegible] آسیب — [illegible] نظر [illegible]

[illegible]

شد در عالم فروغ رخ یار اکسیر سنگ | رفت شرر از آینه آمد برون سنگ
تا نشیند دل برنگ نگین حک نمیشود | نقش ... از ضمیر سنگ
زان سنگدل رسید بجای سبو الها | از ناله کوه ... تغییر سنگ
نگشود عقدهٔ غم شیرین ز خاطرش | تا کوهکن ز تیشه شد دستگیر سنگ
مجنون نگشود دل البلیت ... | دیوانه ... سنگ
آتش ... | آهن کمان ... سنگ

آینه گر ... آتش ...
اکسیر ... آینها از ... سنگ

گشت ... از زاری دل | باز این خانه شد آباد ز معماری دل
گر چراغی ... از عشق ... | ... از ... نگاری دل
بسکه ... همه افتاده ز اشتیاق | ... ز بسیاری دل
همچو شمعی ... | ... عشق ... دل
بستم ... | آخر ... شده‌ام گرفتاری دل

همچو دریا ... بیکرانه ... | دارم از نرگس بیمار تو بیماری دل
بشکند چنین دل از عشق ... | نعلش ... بهواداری دل
برعیت ... آسودگی از پهلوی | مردم دیده بجا ماند ز بیداری دل

هیچ ... از ... اکسیر
میرسد ... الداری دل

چنان از سیر ... جلاء دل | ... آینه ... نما دل
چو نی از بند بندم ناله‌هاست | سراپا شد ز هجران صدا دل
شکفتم تا شدم سر در گریبان | بروید ... رنگ دل
ز دست آید زیر ذکر نام جانان | شدم چون سبحه از سر تا بپا دل
ز سوز سینه‌ام سر تا قدم سوخت | ... از پهلوی ... در بلا دل
رساند صاحب ... | ... بال هما دل
مکن پروا ز طوفان حوادث | چو شد در کشتی تن ناخدا دل
زند در دهر کوس بی‌نیازی | شود گر با قناعت آشنا دل

ز اکسیر معانی گشته ...
چو جوهر جدول از آب طلا دل

عصمت یوسف نچیده در بغل تا چون خیال — ای عزیزان گشت پر بستر ... خیال

در هوای کعبه سر گردیده‌ام پروانه‌ام — کشته‌ام در روشن شمع خویش فانوس خیال

هیچ کس ساکن نگردد از شاهد معنی جدا — گر زبان در دل بپیچد دیده جا گوش خیال

همچو قفل ابجد اهل سخن از قید حرف — از سخندان بسکه در بند مجبوس خیال

گلبند تو صیت سخن از شرق و غرب — پادشاه ملک معنی جز ندارد کوس خیال

سر ز بسالی فکر بر ندارد اهل نظم — نیست قلم شد علم اینجا صرف پابوس خیال

هر که از بیگانه دل دارد الهی پیر سخن — ... پست ناموس خیال

ازان کردم دل خود آب و افشاندم بروی گل — دارد از شبنم ماند شبنم پشت و روی گل

چو باید انتقام گل کشید آخر ز گلچینان — چو بلبل گر بگیریم تا آید عدوی گل

جدا از آبان شد از خوبان تنعمهای چینی — ز بند چشم خارنشتر روی هر روی نکوی گل

کجولان بهار از نگاه شوخ نی سوار — ز شاخ و چشم گلبن آورد چوگان و گوی گل

رطوبت میبرد بوش حرارت کم اندر ... — نمیدانم کدام آب هوا سازد نکوی گل

مگر از صبح گلعذار بیخت ... عیسی — بکار ... ساخت ... کدوی گل

بهار آید از طالع ... خالم — ... گلشن نظام رفت از روی گل

بیگانه از طبیب دوا و غذاست دل

همچون ام ... آشناست دل

هر گز ز عشق سینه و خالی کن از هوس — منزل اشرفست که جای خداست دل

راه دو جاده منزل مقصود در نظر — در هر طریق گم‌شده را رهنماست دل

این قطره خون بود و ... جانست در بدن — بر رشته استخوان تن تو هماست دل

هر کس چو خضر عمر ابد گشتش نصیب — واندر ظلمات بدن آب بقاست دل

تا شد اسیر حلقه زنجیر زلف یار — در دام صد هزار بلا مبتلاست دل

باشد تلاش ... اکسیر نقد عقل

کامل عیار هر که شود کیمیاست دل

در چین خط یار ندیدیم روی دل — ما را بهشت زلف کشید آرزوی دل

هر جا که هست در حرم و دیر میرویم — افتاده‌ایم در ره راه جستجوی دل

از دود آه ما خطر یکجان یار هست — هر و لعل ایم سنبل زلفش بوی دل

صد دره در دیده از مژه و وخت باغ — آن شوخ سحر گه بجاک و فوی دل

آخر شکست توبه مرا ترزه باغ که — ز بیز راه آب رفته بیاید بجوی دل

روی نیاز جز بدر رحمت میروی — اول ز آب دیده بکن شست و شوی دل

خامه بشکست که بر دو کم تکلیف
زانکه ... سوی دل

بال آکنده روزی ما مهر قربانی داشتیم / همچنان از خلق عالم قرص نانی داشتیم
مو بمو چون شانه میکردیم عرض حال / با تو از طومار زلف داستانی داشتیم
با لب آب حیات بوسه [illegible] / همچو خضر سامان عمر جاودانی داشتیم
چاک چاک از جلوه ات چون [illegible] / چشم [illegible] کمانی داشتیم
[illegible] / [illegible] سایبانی داشتیم
همچنان [illegible] قربانی [illegible] / در کنار [illegible] جوانی داشتیم
سطح و سقف خانه ما بود از [illegible] / زین محیط [illegible] آسمانی داشتیم
از لطف [illegible] / در دل [illegible] تا میهمانی داشتیم
میر سید از عالم بالا آیات [illegible] / تا که از [illegible] داشتیم
از تن [illegible] جان [illegible] / گر سراغ [illegible] داشتیم
با دهان [illegible] سودا [illegible] / گر ز عشق [illegible] زبانی داشتیم
همچو عکس آینه روی تو ما [illegible] / در ره ما [illegible] توانی داشتیم
استخوان ما هما را کی [illegible] / از سگ [illegible] پاسبانی داشتیم

در نشستن [illegible] پدید
همچو [illegible] رقم را
یکسان [illegible] کار [illegible]
تا که چو [illegible] زرفشانی داشتیم

از این همیشه چو جمشید هر جا می کنم / در خویش را ابد الدهر [illegible] کنم
هلال ابروی [illegible] شهره و میهمانم / و ماه سال تماشای او تمام کنم
مراد از یار به جرعه رسان [illegible] / گر این بهانه [illegible] بوسه بام کنم
بگوی یار روم [illegible] / چو کار دارم و یک دل بگو کدام کنم
خیال خال مرا در کمند زلف افکند / ندارد دانه [illegible] فکر دام کنم
زبان شکوه ام و [illegible] / [illegible] رفته ام و تیغ از نیام کنم
از آفتاب رخ و سایه [illegible] / شبی بروز برم روز را شام کنم
گذشت سالم [illegible] / چو پرسم گذشت سلام سلام کنم
بدو [illegible] قد یار سرو موزون [illegible] / بطوق فاخته دار آرم و غلام کنم
ز طوطیان [illegible] زبان [illegible] / و [illegible] چو آینه هم کلام کنم
مرا که یار [illegible] خون دل کباب جگر / چه فکر پخته کنم با خیال خام کنم
ز [illegible] / [illegible] ننگ و نام کنم

از بس که دیده شد بدیدم رخ تو سیر | در چشم از آینه در دیدن تو وا کنم
اگر رسانده‌ام ضعف تا بکوبت شد | با بستان تو چمن نقش پا مقام گسترم
خموش شد باشد ز سوز که از خویش آب | در سرگذشت گلهای شمع ز تمام گسترم
شود چو چشم تو خونم حلال و تنگ نیست | در راه بند خون باده سالها حرام گسترم

رسیده بر سرم آن شوخ در نظاره سیر
بگو بسیجی روم یا و سلام گسترم

دگر از سیل تو پروانه خبر میگویم | لیک دیدم نجو از دیده تر میگویم
امشب از شمع به پروانه عجب غلغله شد | با خبر باش از آن با تو سحر میگویم
سخن لاله و گل تا بلبان می‌آید | هر زمن از دل وز داغ جگر میگویم
تا تو نخرز طفلان چمن باز رسد | باز وصف شکوفه ثمر میگویم
تا دل سوخته‌ام از دلت آگاه شود | لیک از اشک شنیدم شرر میگویم
مستم از خال لب و سر کنج دهنت | گاه از مور و گه از تنگ شکر میگویم
تیغ ابروت سخن فهم اشارات نیست | گر تو نشنیدی از خوف ز سر میگویم
از فراق تو آن موی میان تا سر بود | هر که پرسد سخن از کوه و کمر میگویم
سرگذشت من اگر کشته پنهانی | این سخن را به تو چون سکه بزر میگویم

تا بود فرهاد عشق آیینم
بجوی شیرات جان شیرینم

عرق آلوده ابروی تا هست | نیست کاری بماه و پروینم
بر لبم جان ز شوق می‌آید | میرسد یار تا ببالینم
تا بان کاکلت ولم کار است | گاه در چین و گه بماچینم
تا بگویی چرا تو مینالم | همچو دعا از برای آمینم
که تواند مرا ز جا برداشت | هست چون کوه بار سنگینم
سخن خوب شد یک هینوشم | هر لب و دل آباد یا سینم
وطن و غربتم ندارد فرق | هست تا خانه زینم

تا قدم بر سر سخن اکسیر
همچو طلا پیش خلق زرینم

ظرف وصلش گر برفت سیاد هر نام نم | جام هر چه هر حرف میکشید از جام نم
آنقدر با او بکن که زغیرت خونم خورد | دیگری را عشق گفته بشیرین کام نم
هر زمان سلام کن که مهر و غمخوارش | میکشد وحشت ما چو بوسلام نم
فرزبان قاصد او را بفرستم ولی | اینقدر داریم اقرار میکشد بخام نم

خلاک شید آخر بروی خال چو سیاهی گم | بهر سپیده دم که آتش تازه در جگرم
چو رب می‌چکد از عشق نتوان یافتن | میشود ز آتش برنگ موم سیم خام هم
بلبل و قمری شد ز نالم حیرت | بس که بهر گلشن نوحه سر سرو گل اندام

بخون ز بر تو ز حب ریاد میترسم | چو کوه طور رم وار از این شرار میترسم
بمن ز ابر بلا بارش نخواهد شد | ز جوشش گریه بی اختیار میترسم
ز وعده‌های تو شد بسکه آرزو پامال | چو جان من ز درد انتظار میترسم
شنیده‌ام که ز گیسوی تو شکست بهنگ | ز گوی معرکه کارزار میترسم
چنانکه زلف خطا با یال ... | ز خط خویش بدست نگار میترسم
بروی یار ز گیسو خط ابروی چیم | بروز خویش ز شبهای تار میترسم
فتاده شیشه خالی چو میکشم ز برم | فرو زنشاندی از خمار میترسم
بجای آن که مرا عالمی گرفت ... | میانه میبرم و از کنار میترسم
شنیده‌ام که ز لیلا چه رفت بر مجنون | بضعف حال خود از عشق یار میترسم
بلند میشوم از جلوه گاه او چو غبار | ز بس ز حادثه روزگار میترسم
دل شکفته چو گل باعث پریشانیست | برنگ غنچه ز باد بهار میترسم

شنیده‌ام که بوی سلامت قصه مقصود | چه حرف حق زغم از گیر و دار میترسم
تو پشت چشم من اینقدر مکن نازک | درون ز گلگشت بیل و بهار میترسم
چو خانه‌ای بیای حساب میرآید | بکار خویش روز شمار میترسم
شنیده‌ام ز ترقی تنزل حال | ز اعتبار چو بی اعتبار میترسم
چگونه واشود از سینه‌ام ز اندوهم | درون ز آه دل داغدار میترسم
ز بسکه دیده‌ام از دست ...
ز زلف یار فزون‌تر ز مار میترسم

بار چون شانه سر از حلقه سودا ... | پیچ در پیچ از زلف چلیپا افتاده‌ام
دیگر از سرو قدی بالا بلند ... | ناله چون فاخته از عالم بالا افتاده‌ام
جاده منزل مقصود ز هر سو ... | تا قدم از سر شوق از همه اعضا افتاده‌ام
هیچ نسبت مرا جمله در ... جهان | دست از دامن خورشید چو عیسا افتاده‌ام
تا سر کوی تو از خانه ز سیلاب سرشک | باز چون مرد ... بدریا افتاده‌ام
کدام کوره ناقه مجنون ... | تا الهی با جرس محمل لیلا افتاده‌ام
بر سرم کار چو افتاد کم از تیغ نیم | باز با ... با تن تنها افتاده‌ام
تا بیت الحزن از مصر رسید ... | سخن چند ز یوسف بزلیخا افتاده‌ام

گشته‌ام مرکز آن دایره در عالم خویش
سر بهر حلقه در از بهر تماشا خوانم

حلقه تا چشم ز آن نکه کردم بکه ناز
مثل آبی به رخ صورت دیبا خوانم

کو دلی چو در این دشت بجو بخت عجب
عمر آبی که در سینهٔ صحرا خوانم

دیده‌ام سا غد بر نور و صفای نعمت
نهمت ایست کسی هر به هیجا خوانم

جام سالی بر سر خط ز کیانی دارم
هر که پهلو بکجم از دولت جیبا خوانم

تار گیسوی عبیدی شده دستم کوتاه
حلقه‌ها از زر و سیم بر شب یلدا خوانم

شمع در پروانه هم از گرمی جیبوت
آتش عشق کسی تا ببرا با خوانم

ترسم آخر که عروس شود زان
بشت پای از دم امروز به فردا خوانم

قاف تا قاف جهان گوشهٔ عزلت شکست
بال و پر بسکه مرا اکسیر چو عنقا خوانم

با نوای گریه ماجرا گفتیم
قیمت در پلهٔ بها گفتیم

باز در کوی یار مسکو جستیم
لیک در خانهٔ خدا گفتیم

چرخ تا نو سخن ز لکش جمع
ما از آن چشم سر به سر گفتیم

همچنین چو گوی عالم تصویر
لیک گفتیم بیصدا گفتیم

دل و دهان خوب یار آخر
هر قدر بود از قضا گفتیم

بشکفد غنچهٔ مرا آنکه شر
گریه دارد چه با صبا گفتیم

باز الفش زبانه آشفته
چه با آن طرهٔ دوتا گفتیم

یار فود در لباس عریانی
خبر از الفش بو ربا گفتیم

آخر اکسیر از رخ و صلش
تو نشستی و ما دعا گفتیم

دیگر سری به در که جانانه میزنم
این کاسه را به سنگ چو دیوانه میزنم

چون عندلیب بوی گلم مست کرده است
گر غیبت با بزه ناله چستانه میزنم

دل سالها که از صید هم و گر بکیسم
آتش بجای آب به پیرانه میزنم

تا پای شمع میروم از پا فتاده‌تر
خود را اگر به آتش پروانه میزنم

چشمش ز دو چو فتنه بیدار کجا
حرفی ز حال خویش بافسانه میزنم

تا کی کباب جام تهی از میم کند
آتش ز ناله بر دل پیمانه میزنم

صد جا قبای طاقت خود چاک میکنم
یکجا اگر به سلسله شانه میزنم

دل بسته‌ام که صحبت من دشمن است و باز
لافی ز آشنائی بیگانه میزنم

اکسیر تا الهام پرسید تا بکوشش شاه
فریاد چون گدا از در خانه میزنم

وحشی هر جا بود زابرام بی آرامیم | ام کند نارام و گوید سالم بی آرامیم
همچو دریا نوش سالار بیقراری به دلیم | همچو سالار و از انجام بی آرامیم
تا چو بیدم مضطرب از طوف ... | دل بدست ... داد ... بی آرامیم
پیچ و تابم تا چو زلف او بود بر یکقرار | ... وحشت ... بر اندام بی آرامیم
سیکنم دل را ... پیشانی ... | روز عیدی ... بی آرامیم
وحشتم سیماب ... | ... بی آرامیم
اضطرابم ... و بیتابیم ... | پرشد از سیماب ... جام بی آرامیم
بسکه هر جا بر ... خاک ... | خلعتی ... انعام بی آرامیم
شد ز بیتابیم ... اقلیم ... | سکه بر سیماب ... نام بی آرامیم
اضطرابش ز اضطراب ... | ... بشنود پیغام بی آرامیم

این اثر اکسیر ... آن ... بر ... جام
نقل ... ز ... بی آرامیم

... جز ... تو ... نباشم | ... صبح ... نباشم
تا ... سرت سبز ... | ... ز فلک ... نباشم
تا ... شهادت ... | ممنون ... نباشم

سررشته زلف تو بود در کف آهم | در بند رسن بازی ... نباشم
در ... تو آن ... نصیبم | کز لذت اطعام ... نباشم
پروانه آن شمع در طوف ... | جان سوخته ... نباشم
کامل شده از آتش عشق تو چو جامم
... همچو ... اکسیر نباشم

ما کار دل ... واگذاشتیم | از ... طفل ... واگذاشتیم
جستیم ... روح بخش ... | ... واگذاشتیم
در شهر ... | ... سر بدامن ... واگذاشتیم
گفتیم سرو قد تو طوبا ... | ما ... واگذاشتیم
گفتیم دل ز عالم و بستیم ... | ... واگذاشتیم
با چشم خونفشان ز گلستان ... | ... بر دل ... واگذاشتیم
روز ... هم ... | گرداب ... واگذاشتیم
جستیم ... روشن ... | ما ... واگذاشتیم

دیدیم وصل ... یکسان ...
اکسیر ... طلا واگذاشتیم

گر گذاری در ره عشق از ثبات پا قدم / بر خلاف همچو کوه [illegible] قدم

خضر را آب حیات از تاریکی [illegible] / تا توانی [illegible] قدم

از دو جانب [illegible] منزل مقصود شد / هر که را [illegible] فرق [illegible] سر تا قدم

نور چشم مردمی گر خاک [illegible] / [illegible] تو پا در دنیا قدم

همگنان [illegible] / همچو کشتی [illegible] قدم

ناقهٔ لیلی [illegible] / همکه [illegible] مجنون [illegible] قدم

تا نمانم [illegible] / [illegible] سر تا پا قدم

[illegible] / [illegible] قدم

[illegible] / [illegible] قدم

[illegible] / [illegible] قدم

[illegible]

[illegible] قدم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] تو گل از شبنم / [illegible] تو گل از شبنم

[illegible] / تا شد از آینه داران تو گل از شبنم

غنچه و شمع چو پروانه و بلبل [illegible] / [illegible] تو گل از شبنم

[illegible] / [illegible] تو گل از شبنم

[illegible] / [illegible] تو گل از شبنم

[illegible] / [illegible] تو گل از شبنم

[illegible]

[illegible] تو گل از شبنم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

من بی همرهان ز وطن شده‌ام	که دنبال کاروان شده‌ام
خاکساری کجا بود همه جا	از زمین تا بر آسمان شده‌ام
بند بندم ز دل دو رشته [illegible]	نای از ناله همزبان شده‌ام
همچو آن سایه بر سرم [illegible]	ای [illegible] استخوان شده‌ام
گل بسر میزنندم آبله‌ها	گرچه من خار بوستان شده‌ام
[illegible] و دولت سایه [illegible]	همچو علم در جهان نشان شده‌ام
نیست ممکن جدا شدن از یار	تا چو سایه ز پی روان شده‌ام
مگذار ای نوجوان چو تیر از من	گر همه پیر چون کمان شده‌ام
همه جویای [illegible]
کیمیا وار تا نهان شده‌ام

[illegible] که آینه [illegible]	[illegible] خواهم
[illegible]	[illegible] خواهم

سخن ز [illegible] در لباس میگویم	چو عندلیب گرفتار [illegible] خواهم
نظر بکوی تو پرواز میکنم [illegible]	چو مرغ [illegible] ز یار خواهم
[illegible] صبح [illegible]	تمام شده [illegible] بیار خواهم
[illegible] روزگار بادام	[illegible] برنگ خضاب [illegible] نگار خواهم
دل [illegible] در شمع [illegible]	[illegible] چو پروانه یار خواهم
هزار ناله [illegible] کشیده‌ام ز فراق	چو عندلیب [illegible] بهار خواهم
[illegible] خدا [illegible] نمیدانم	ز دشمنان [illegible] خواهم
[illegible] آینه [illegible]	ز [illegible] شرمسار خواهم

باز [illegible] ناله‌ها در شور [illegible] میکشم	انتقام [illegible] مجنون ز لیلی میکشم
[illegible] پنهان [illegible] عشق	[illegible] یوسف [illegible] ز دامان زلیخا میکشم
همچو ابر آفاق را از گریه [illegible]	سیل اشک خویش را بر روی دریا میکشم
حلقه آشفتگی [illegible]	[illegible] شانه در زلف [illegible] میکشم
[illegible] فریاد از عشق [illegible] عندلیب	باز با منقار بلبل خار از پا میکشم
هر کجا آید [illegible] چشم [illegible] غزال	[illegible] چو آهو [illegible] میکشم

خاک سیلاب آخر میشوم زان آفتاب | همچو سرو خویش را در جستجو ... میکشم
گرم سازم تا چو قمری جا بطوق ... | حلقه در گوش از غم آن سرو بالا میکشم
کوه قاف از قناعت [illegible] | کنج خود [illegible] از خاک [illegible]

چندان ز شرم حسن تو خاک گشته ز کار افتم | در پیش [illegible] چشم [illegible] افتم
بسوی عرش تپیدم با بانگ [illegible] | [illegible] ز رفتار افتم
خیال گوش [illegible] | ز یاد جام می [illegible] صورت دیوار افتم
نشد هرگز بحرف [illegible] | در حسن [illegible] ز گفتار افتم
همین از گریه چشم [illegible] در آب میکرد | [illegible] افتم
بهر [illegible] چو آب از جستجو [illegible] میکردم | [illegible] جاری افتم
بذوق [illegible] | [illegible] آزادی افتم
با [illegible] | [illegible] در خانه خمار افتم
[illegible] | اگر آیینه گردم [illegible] زنگار افتم
باز حرف از لب شکر شکن میگویم | [illegible] آیینه چو طوطی سخن میگویم

میگذرم مست ز بوی خط او خاموش | [illegible] قصه مشک ختن میگویم
سرخ رو میشوم از یاد لب [illegible] | حرف لعل [illegible] لب میگویم
تا بآن سنگدل از عشق [illegible] | [illegible] سخن [illegible] میگویم
بار غیر از دل خود [illegible] از [illegible] | معنی [illegible] میگویم
[illegible] | [illegible] سخن از [illegible] میگویم
[illegible] | [illegible] سخن [illegible] میگویم

در هجر تو [illegible] | [illegible] خرابیم
[illegible] چشم [illegible] | بیدار شدیم و مست خوابیم
گریان همه سوختیم چون [illegible] | چون شمع ز آتشیم و آبیم
[illegible] | [illegible] موج اضطرابیم
ما را همه [illegible] | چون مطلع صبح انتخابیم
[illegible] | با آنکه [illegible] کبابیم
داریم چو [illegible] | [illegible] شمع آفتابیم
زان جلوه چو خانه ز سیل | آباد [illegible] خرابیم

آیینه هستیم همه در نظر غیب — ما در چه شمار و چه حسابیم

از بخت سیه چو آب حیوان — ظاهر شده‌ایم و در حجابیم

به من خط غبار یار نگر

سر رشته نویس پیچ و تابیم

اگر آن روی بکه چون آینه حیران نظر گیرم — چو عکس از صورت احوال نتوانم خبر گیرم

بیا کان لب به [illegible] کلامم [illegible] — عقیق آسا اگر سنگی زنی [illegible] گیرم

ندیدم حاصلی جز [illegible] — بجای گوشی گوهر همچون صدف [illegible] گیرم

به رنگ [illegible] کنعان بوی پیراهن نمی‌خواهم — ز رنگ [illegible] ماه [illegible] گیرم

[illegible] آب [illegible] — [illegible] گیرم

[illegible] — چراغ از گل چو بلبل [illegible] گیرم

از آن کو می‌روم با چشم خونبار و دل [illegible] — [illegible] دل چو لاله [illegible] گیرم

ظهور از عالم [illegible] نمی‌خواهم — چو عکس از روی [illegible] آیینه [illegible] گیرم

عیار [illegible] گر محک گیرد

چو سیم [illegible]

بسمل غلطان بحاکم [illegible] بستم — آه [illegible] ستاره [illegible] بستم

بعد از این عمر نفس با دم [illegible] — تا نه [illegible] از انتظار بگسستم

گلی از [illegible] — مست و مدهوش از [illegible] بستم

خاطرم [illegible] زلف خوبان جمع شد — [illegible] پریشان روزگار بگسستم

هم شراب [illegible] از لعل ساقی [illegible] — همچو هم غربت یاران [illegible] بستم

مشتری [illegible] — [illegible] آسا [illegible] بستم

[illegible] — [illegible] بستم

خاک [illegible] — کم [illegible] بستم

عالم [illegible] — [illegible] بستم

باز ز اشتیاق خویش چه افسانه کنم — دار ز سر پنجه خود زلف ترا شانه کنم

راست چون [illegible] از آتش دل خانه کنم — تا با [illegible] تو مانند کمان خانه کنم

گویم از سوز و گداز [illegible] — شمع [illegible] روی تو پروانه کنم

بعد از داغ جگر گر [illegible] بر دارم — لاله [illegible] دل از رشک [illegible] کنم

همچو طفلان [illegible] مجنون — [illegible] آنقدر [illegible] دیوانه کنم

اشکم [illegible] — همچو سیلاب [illegible] ویرانه کنم

گشتم سری بدور ... تا چو آینه نظر بر رخ جانانه کنم
پیش آن چشم سیه عقده خاطر شستم / باز آنکه ... دل دانه کنم

عبدالله ... [illegible]
آشنائی نتوانم و بیگانه کنم

جلوه آن سرو قامت دیده‌ام / فتنه چشم خود قیامت دیده‌ام
محو رویش گشته‌ام [illegible] / هر که را در کنج خلوت دیده‌ام
در پریشانی چو زلف از روی یار / دیگر جمعیت به دولت دیده‌ام
گو نباشد [illegible] نامدار / پادشاهی در قناعت دیده‌ام
گفته‌ام [illegible] / خوبیش را اهل مروت دیده‌ام
آشنایان [illegible] بیگانه‌اند / در وطن خود را بغربت دیده‌ام
در گذشت از کشتن [illegible] / از فرنگان هم مروت دیده‌ام

تا مشک را ز رشک خطت بو میکنم / خون جگر بناف آهو میکنم
در حیرتم ز صورت احوال خویشتن / با خود چو عکس آینه گفتگو میکنم
اگر ز [illegible] سلسله پا بان نمیشود / جز شانه تا بزلف تو جا [illegible] میکنم

بیجا بدم [illegible] / صندل اگر [illegible] میکنم
از بس [illegible] / سودا بجان [illegible] میکنم
در [illegible] / تا داغ دل چو لاله بپهلو میکنم
[illegible] گوشه محراب [illegible] / [illegible] سجده [illegible] ابرو میکنم
[illegible] آتش آمیز [illegible] / [illegible] میکنم
[illegible] خانه [illegible] / [illegible] میکنم
میروم همراه جانان در تماشای چمن / از برای سرو گلشن [illegible] میکنم
میزنم پروانه‌سان [illegible] / هر چه با او [illegible] میکنم
میشوم [illegible] / در جهان چندی چو آینه تماشا میکنم
[illegible] / یاد دل گم گشته را امروز پیدا میکنم
[illegible] / [illegible] میکنم

ز آتش عشق چو دل را گداز اندام / [illegible] آینه‌سان از اندام
[illegible] / [illegible] اندام

تا چو پروانه کنم باز چراغی روشن | دل در آتشکده سوز و گداز اندازم
بهر تحقیق اگر زاینه محمل حسن | روی مجنون بتحقیق ز بی جا اندازم
سر سجده بمحراب [illegible] | گردا بر در تو [illegible] اندازم
طول آن زلف بپایان نرسید از شانه | [illegible] سلسله [illegible] اندازم

نشوم [illegible] قدر [illegible] | خویش را گر چو طلا در [illegible]

تا رنگ بوسه ای بر جانانه ریختم | [illegible] شراب [illegible] پیمانه ریختم
گوید تا چو شمع قد یار جلوه گر | [illegible] پروانه ریختم
هر غنچه [illegible] از دل خوبان [illegible] | از [illegible] چو صدف دانه ریختم
بوم [illegible] روی کسی [illegible] | از نقد عشق گنج بویرانه ریختم
باز نشد چو [illegible] آشنا | از بهر [illegible] خاک بر سر بیگانه ریختم
تا از هما [illegible] استخوان | [illegible] زلف تو [illegible] ریختم
[illegible] شعله [illegible] | [illegible] آتش ز سنگ بر سر دیوانه ریختم

بجان حلقه آن زلف مبتلا شده ام | [illegible] صد جا شده ام

هما ز حسرت اطعام استخوانم مرد | چو دید با سگ کوی تو آشنا شده ام
طبیب [illegible] بود یار و من مریض وصال | [illegible] شده ام
چرا [illegible] | خراب گوشه آن چشم [illegible] شده ام
امید [illegible] | [illegible] تا جدا شده ام
ز [illegible] عشق تو ام [illegible] | [illegible] دل [illegible] خدا شده ام
[illegible] چشم تو [illegible] | [illegible] آشنا شده ام
[illegible] | [illegible] ز غنچه [illegible] شده ام
هر آنکه دید مرا خضر [illegible] | سیاه بختم و سرچشمه بقا شده ام
[illegible] | چو غنچه [illegible] ز جا [illegible] شده ام
[illegible] | [illegible] شمع [illegible] شده ام

[illegible] دل با [illegible] آمده ام | [illegible] آمده ام
بندگی [illegible] چو قمری در هوای [illegible] | طوق در گردن بدام سرو آزاد آمده
زلف یار از سایه بال هما آشفته شد | ز استخوان در شانه سازی همچو [illegible] آمده
[illegible] زبانی [illegible] | با زبان [illegible] افغان چو فرهاد آمده

هر کجا معموره دیدم خانه آباد سیل شد / جلوه یار و دل ویران خود یاد آمدم

پیچ و تاب من از سودای زلف یار بود / همچو صید وحشی در دام سیاه آمدم

بس که هر رنگی نصیبم نیرنگی از نقش هیچ / همزبان از کلک بهزاد آمدم

صاف دل گشتم مرا از بسکه جوهر دار کرد / صاحب شمشیر و آینه پولاد آمدم

کیمیا دادم بیاد عالم از اکسیر نظم
[illegible]

کس بجز پیچ و تاب زلف گره از اصلم / هر سر مو [illegible] پریشان شرح حالم

نوای [illegible] سیلاب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شب [illegible] / [illegible]

طاق ابروی بتی قبله نما میدانم / طاعت [illegible] عبادت بخدا میدانم

[illegible] / خنجر خود بچشم و زنگ حنا میدانم

استخوان [illegible] / سایه یار به از بال هما میدانم

بوسه [illegible] خضر عمر ابدی [illegible] / خضر این ظلمتم و آب بقا میدانم

عاشق از جذبه معشوق بمطلب برسید / همچو کاه این کشش از کاه ربا میدانم

روی مشک ختن از بهر چه گردید سیاه / دعوی نافه چو بوی تو خطا میدانم

شانه از همدمی زلف [illegible] / صحبت [illegible] دام بلا میدانم

مال از بهر زکوة است [illegible] / [illegible] دعا میدانم

[illegible]
[illegible]

امشب ز خیال قد او سوخت چراغم / خاکستر پروانه بریزید به داغم

[illegible] غنچه [illegible] / از روغن گل چرب نمایید دماغم

[illegible] / از رفتن او خون جگر گشته ایاغم

[illegible] / از پرتو خورشید بگیرید سراغم

دل [illegible] / [illegible]

تا غنچه صفت [illegible] / [illegible] گل امید [illegible]

اکسیرم و پروانه ام و بلبل و زار غم

دیگر از آهی بلبک دل فتور آورده ام
از نسیمی باز دریا را بشور آورده ام

کرده ام چون سایه تسخیر آفتاب خویش را
یار را نزدیک خود از سال دور آورده ام

در دل خود جا به ام او را چو عکس آینه
حسن را از عشق دایم در ظهور آورده ام

سالها نتوانم شدن در پیش تیر آن نگاه
جنبش مژگان حلقه بر غول سکندر آورده ام

روزن چشم الحزن ام چشم بینا گشته است
تا بگفتن ز آفتاب مصر نور آورده ام

سیل را از سر روانی میدهم از بسکه خون
در دبستان کودک صاحب شعور آورده ام

دم چو موسی از تجلی میزنم با آینه
باز در دل آتش از کوه طور آورده ام

از فروغ آفتابی زان کامل شده است
تا برنگ ماه خویش را در قصور آورده ام

ناز یار اکسیر کم شد از نیاز عاشقان
عاجزی سلام برابر با غرور آورده ام

عمر بگذشت و چو گل جشن بهاری نکنم
روز آخر شد و عادت بکناری نکنم

جان چو پروانه بشمعی نتوانم نثار
کشته خویش چو منصور بداری نکنم

دردا که رسید جستجوی از ما نمود
پای بر آبله خویش بکاری نکنم

نگرفتیم یکی دام نبودی چمن سر
از میان دام چمن سر بکناری نکنم

نشد از خشت دل ما کف پای زلفین
چمن خانه دیت دامان نگاری نکنم

جان بگندیم ازین نام و نشان همچو نگین
بهر آوازه دم از سنگ مزاری نکنم

اکسیری زر ما سکه نشد در عالم
تا ز فیض دم اکسیر عیاری نکنم

کار از لب شیرینت شکر گرفته ام
یا سخن بقند مکرر گرفته ام

پیغام یار از طپش دل بمن رسید
مکتوب خود ز بال کبوتر گرفته ام

تا سوختنت جلوه آن شمع قد را
پروانه را بجرم سمندر گرفته ام

زان روی گرم آب بحیرت نمیشود
آیینه را بجوهر سکندر گرفته ام

شوق میم بهای خم افکند در کجا
از تشنگی پناه بکوثر گرفته ام

زلفش بسنگ حلقه بگوشان چو خفته
قد ترا بسرو برابر گرفته ام

مرغان این چمن همه در بیضه خفته اند
اکسیر تا بدست چو گل زر گرفته ام

برنگ حنا اعتباری ندارم
سر پای بوسی نگاری ندارم

بجز اشک گلنار و رنگ گاهی
خزانی بهارم بهاری ندارم

بعو حیرت افزای من کار رفتها | چو صورت به بیت اختیاری ندارم
گر از جور آهی کشم زنگ ظاهم | چو آیینه در دل غباری ندارم
بگیر چه گوم چه پیش آید | شرابی بجز خون خماری ندارم
همیشه ز بیتابی دل طپیدم | چو سیماب یکجا قراری ندارم
ز اکسیر معنی شدم کیمیاگر | چو سکه زر کم عیاری ندارم

چو آیینه حیرت جلوه احباب می‌بینم | همیشه چون دل بیدار بی خواب می‌بینم
ندانم کاین طاق ابرو قبله گاه کیست | در خم از سجده آن پشت هر محراب می‌بینم
سر زلفی بدست از رشته طول امل دارد | چو شانه هر کرا در عالم اسباب می‌بینم
ز بس بر طفل اشک خود بحر عشق [illegible] | پیچ و تاب او را فرو چون گرداب می‌بینم
چو طوطی از کلید [illegible] زبان خود | کشائی راز ما را در [illegible] می‌بینم
خدا معموره دل را ز ویرانی نگهدارد | [illegible] از گریه خود در نظر سیلاب می‌بینم
چنان از باده شوقی شدم [illegible] | سر خود [illegible] از شراب ناب می‌بینم
تزلزل در جهان از اشک [illegible] افتاد | [illegible] از بیم [illegible] حباب می‌بینم
دل [illegible] تازه میکرد | در این گلشن حیات خود چون گل آب می‌بینم

بجز از درد من آمد شبی جانانه ام
شد طلوع آفتاب از مشرق کاشانه ام

شیشه دل [illegible] طفلان [illegible] | از [illegible] سنگباران [illegible] دیوانه ام
خال آن ماه زنخدان زیر خط [illegible] | حلقه بند دام صیاد آب و دانه ام
شور آمد آمد جانان [illegible] | [illegible] آغوش خلوتخانه ام
[illegible] اختیار [illegible] | شمع [illegible] شد پروانه ام
افکند [illegible] | [illegible] افسانه ام
گر [illegible] | [illegible] معانی [illegible] ویرانه ام

دیگر چو شانه سر از آن زلف گرهگیر کشم | انتقام دل دیوانه ز زنجیر کشم
دل بکمین خطر از حلقه زلف اندازم | باز در دام بلای [illegible] بخجیر کشم
بسکه من زخم از آن ابرو و مژگان دارم | خنجر [illegible] آه ز دل تیر کشم
از قضا [illegible] | کاش [illegible] سر از پنجه تقدیر کشم
عالمی [illegible] چو آیینه و عکس آرایم | [illegible] از رخ تصویر کشم
ز رحم [illegible] گوش فلک [illegible] | [illegible] تاثیر کشم

نیرم بشکن از خجلتش دل روی خاره | بهر ویرانه چرا ناز ز تعمیر کشم

تیغ مژه از کف کوه که ز خجلت نگه | همچو خورشید بذرات [illegible] کشم

ناز جوهری [illegible] از طبع وصل کنم

گر [illegible] منت اکسیر کشم

یاد [illegible] خانه [illegible] | از هزاران یک گل [illegible] ز خجلت دادم

اهل عالم را [illegible] | هر دم از صورت [illegible] میخواهد دلم

شرب [illegible] | لیک گم [illegible] میخواهد دلم

از خط سبزش پریشان گشتنم [illegible] | طوطیم آیینه [illegible] میخواهد دلم

[illegible] | روز روشن [illegible] میخواهد دلم

صبح [illegible] | یک قرار از [illegible] دلم

تا از اکسیر سخن سازم مس قلبش طلا

یکسان چون [illegible] ازین بازار خجالت دلم

هر از عقیق لب [illegible] خویشتنم | نگین خاتم [illegible] نام خویشتنم

برنگ [illegible] چشم یار [illegible] | درآب [illegible] صبح [illegible] خویشتنم

چو [illegible] زبان [illegible] | همیشه گوشی [illegible] جام خویشتنم

بوی [illegible] زلف تا سرم [illegible] | چو عنکبوت گرفتار دام خویشتنم

چو عکس طوطی و آیینه از صفای [illegible] | ز بسکه محو شدم همکلام خویشتنم

ز رشک قمری [illegible] | بخاک [illegible] خرام خویشتنم

ز یاد آن لب و زلف سیه مدام اکسیر

[illegible] آب خضر ز عمر دوام خویشتنم

از خوشی آن عید [illegible] | [illegible] صد بار قربان میشوم

بر لبم آب حیات [illegible] | [illegible] خضر سیراب از چاه زنخدان میشوم

[illegible] | مو بمو دلبسته زلف پریشان میشوم

[illegible] | خانه ویران نگاه برق جولان میشوم

[illegible] | [illegible] میشوم

[illegible] | تا چو قمری [illegible] سرو خرامان میشوم

شد مس هجران طلا [illegible] اکسیر [illegible]

[illegible] وصل کیمیا [illegible]

از کوی او چو کوه بهامون نشسته‌ام | آنجا [illegible] فرو نشسته‌ام

بی روی او برنگ سحاب [illegible] | از اشک خویش بر لب [illegible] نشسته‌ام

ضعف برنگ سایه ز محمل فکنده‌ام
چون خاک سایه بر سر مجنون نشسته‌ام

چشمی چو چشم فتنه نگردیده‌ام
چون سرمه بر بردم ... نشسته‌ام

مانند لاله پای به سنگ اوفتاده‌ام
با داغ سینه دل به خون نشسته‌ام

در سر بغیر ... نکرده‌ام
عمری چو ... نشسته‌ام

اکسیر ... ما طوفان ...

نبود از چه ... زلف ...
... آشفته احوال ...

تماشای رخ آیینه دار ... داده
... حیرانم

سرو سامان شنیدم ... باد ...
... سایه‌ام

جوانی ... چو ...
... ... عشق ...

غلامی گلستان محبت ...
بهار عشق گل ... چو ... کنعانم

شدم از گوشه گیری ...
نشستن ... خانه ... دارم

کرده ام قاف تا قاف جهان ...

... اکسیر ... خط ...

چه ... خاک ... چشم ... زجوم
ز مردم آفت ... ...

جهان بر زور خیالست رنگ می‌بندم
ز ... خویش زبان ... هجوم

چو نقش پای جولان یاری ...
نشان خویش در این ره ... هجوم

تبسم است ز خوبان ...
بجلوه‌گاه ... هر ... هجوم

برون ز خانه ... نمی‌آیم
حصار ... از روزگار هجوم

در این چمن ... رفتن ...
به رنگ لاله دل داغدار هجوم

... براه مصر ز کنعان رسیده‌ام
نسیم پیرهن انتظار هجوم

قفل صندوق آرزو بشکنیم
دل ز ... بشکنیم

تا رخ یار ... دیدیم
رنگ آیینه ساز بشکنیم

... جان ...
... بستیم و باز بشکنیم

تا نخوردیم سوز ... چراغ
قدر سوز و گداز بشکنیم

مژه ... ز بار دل کردیم
ناخن ... بشکنیم

خار ... ره حقیقت ...
ما ... مجاز بشکنیم

از دل اکسیر ... کندیم
... مجاز بشکنیم

عمرها همراه بلبل در چمن نالیده‌ام — تا کجا همچو خار از باغ فنا پیچیده‌ام
سالها همچو حباب آخر همچو [illegible] سر — [illegible] آینه از روی جانان دیده‌ام
[illegible] چشم [illegible] صدف [illegible] — اشک گلگون در [illegible] پیچیده‌ام
از غم لعل لب خندان تو همچون عقیق — تا جو نام خویش در نقش نگین پیچیده‌ام
بجام چشم مهر از آینه [illegible] رنگ — تا برنگ صبح بر روی جهان خندیده‌ام
عقده‌ها در کار خود افکنده‌ام [illegible] — تا که گوشی رشته زنار سان تابیده‌ام
میروم هر جا ز خود چون [illegible] — بس که [illegible] از [illegible] چشم مست او بالیده‌ام
[illegible] خویش شانه سان [illegible] داده‌ام — تا که طره را سر زلفی بهم پیچیده‌ام

بار آید از نهال عاشقی [illegible]
[illegible] خط بتان [illegible]

سخن خود ندم و چون لعل لب [illegible] گرفتم — [illegible] کار [illegible] تنگ گرفتم
بس که آیینه سان صاف [illegible] — از دل [illegible] آه چو [illegible] رنگ گرفتم
[illegible] سرمه شدم [illegible] خاک [illegible] — [illegible] رفتار [illegible] گرفتم
گفتم [illegible] — [illegible] راه [illegible] سر [illegible] گرفتم
شد [illegible] — کام [illegible] گرفتم

[illegible]

[illegible] — [illegible] سر [illegible] تنگ گرفتم
[illegible] — [illegible]
هر [illegible] در دامن [illegible] گرفتم

[illegible] العشق [illegible] عشق [illegible] — [illegible] بلبل [illegible] داده‌ام
صد [illegible] کار [illegible] عشق [illegible] — [illegible] بسیار [illegible] داده‌ام
[illegible] بار [illegible] — [illegible] با جان [illegible] داده‌ام
[illegible] زلف و تاب [illegible] — چو گو در حلقه چوگان دوان [illegible] داده‌ام
[illegible] — [illegible] از هما [illegible] داده‌ام
[illegible] از میان [illegible] — [illegible] داده‌ام
[illegible] از جلوه [illegible] — [illegible] آینه [illegible] داده‌ام
[illegible] روز [illegible] — [illegible] داده‌ام

جهانی [illegible] از اشک چشم خود [illegible]
[illegible] داده‌ام

مو بمو [illegible] زلف [illegible] شدم — [illegible] زنجیر گرفتار شدم
[illegible] — [illegible] گرفتار شدم

[illegible]

روزگاریست که از صافی دل حیرانم — همچو آیینه ز حیرت [illegible] شدم

بوی گل آمد چه بیاد آن چمن [illegible] — [illegible] شدم

مشکل بود جدائی چو سرو [illegible] — همنفس گر همه با صورت دیوار شدم

[illegible] — همچو مرکز همه جا [illegible] پرکار شدم

[illegible]

زمحیط باغ بلبل چو ره [illegible] کشایم — بهوای گشت گل دل [illegible] کشایم

چو برگ باغ لاله بکنم [illegible] پیاله — ز کلید قفل ناله لب [illegible] کشایم

منم آنکه [illegible] ز تنگ نشود [illegible] — همه کس [illegible] دل [illegible] کشایم

چو براه [illegible] بروم [illegible] — [illegible] کشایم

[illegible] زبان [illegible] — چو [illegible] کشایم

چو ز [illegible] رسدم [illegible] — [illegible] کشایم

[illegible]

چو تو عالم [illegible] — [illegible]

عشق پیدا میشود از الفت چشم و دل — چشم بینا عشق خواهد برهم میرسد [illegible] بهم

بوستان از خال لبش [illegible] خط گل میکند — دانه هرجا سبز گشته میرسد حاصل بهم

میشود عاشق [illegible] سایه خلق از قضا — میرسد مجنون چو [illegible] از محمل بهم

میزند برهم خروش بحر [illegible] سیل — میتوان از زورق [illegible] ساحل بهم

بعد از این [illegible] کار [illegible] خدا — [illegible] بهم

[illegible]

یکنفس [illegible] سازیم [illegible]

ز رنگ و روی [illegible] نظر دارم — همیشه [illegible] دارم

چو [illegible] گلشن [illegible] گل — هزار گونه توقع ز بال و پر دارم

[illegible] ز سوز ناله [illegible] — ز سوز عشق [illegible] چو آه در جگر دارم

چو دیده [illegible] ضعیف از [illegible] — بجای [illegible] از خط او [illegible] دارم

نبات [illegible] ز لعل تو [illegible] شیرین — ولی [illegible] لبت [illegible] از شکر دارم

[illegible] جلوه [illegible] — چو عکس و آینه از شوخیت خبر دارم

[illegible] سخن [illegible]

چو [illegible] هر جا [illegible] دارم

شبی گر ماه رویی یار خالی باشد آغوشم … چو بازاریک لبی … خاموشم
لبها به خنده خندم گر گره بر شب … … بر … ز آه و ناله در جوشم
سرا پایم سخن … همچون نگین … … چشم … خاموشم
لبم گویا … بوسه … خموشم … … از گوشم
بجز تیغ … شکرم … … نیاز … از دوشم
… … … … … … … … فراموشم

… …

بار دوم جنت … اسلام ندیدیم … کفر … ندیدیم
غیر از مه روی تو که در هاله خطست … صبحی که ز … شام ندیدیم
تا رست به دنبال چشم تو … … از بوته سنبل گل بادام ندیدیم
غیر از سخن بوسه آن … حرفی ز … پیغام ندیدیم
هر فیض … … … جام ندیدیم
جز آنکه … … دیگر چو نگین … از نام ندیدیم
مانند … … در کفر چه دیدیم که در اسلام ندیدیم

تا ز آفتاب روی تو حیرت کشیده‌ام
هر ذره را چو آینه صورت کشیده‌ام

عمری بهای زلف تو از شانه کرده‌ام … تا استخوان به سایه دولت کشیده‌ام
خود را بزنگ فاخته بر سرو بسته‌ام … گفتم بسیر آن قد و قامت کشیده‌ام
یک صبح از وصال کسی نیست بهره‌ام … گر انتظار تا به قیامت کشیده‌ام
تا کرده‌ام برابر تو آینه را شبیه … از عکس خود چو زرد خجالت کشیده‌ام
سنگینی تراست فقر ز میزان … … هر خوشه … قناعت کشیده‌ام

… تا ز … تو به کرده‌ام
همچون … ندامت کشیده‌ام

تا بر کشته‌ام ز زلف تو جان بسته‌ام … سلک جمعیت دلهای پریشان بسته‌ام
همچو بلبل … ز زخم گل … … چاک دل را از گریبان تا بدامان بسته‌ام
تا بپایش اشک چشم خویش را آورده‌ام … سالها چند ره ز اشک … بسته‌ام
کشته‌ام از عشق یاقوت لبی تا صبح … خون دل را در یک لعل بدخشان بسته‌ام
می‌شود هر قطره اشکم عقد در سینه‌ام … تا دل خود همچو صدف در غلطان بسته‌ام
بسته‌ام از کشتی تن تا دل چون حباب … دست دریا را به تخته ز طوفان بسته‌ام

تا ز مجنونم برنگ سیل محمل بگذرد | بیدکو ضعف جنون سالار بیابان شده‌ام
خواستم از ناله در دل راهبری پیدا کنم | همچو جرس سرتاپا خود سالار افغان شده‌ام

رفته‌ام اکسیر الماس خط سیه روی عشق
چون خضر خود سالار موج آب حیوان شده‌ام

نقد وصل آخر بدامان میکنم | گشته‌ام [illegible] و حرم میکنم
پارسائی آوردم در بزم تو | کلفتی سالها ز گلشن میکنم
همچو پروانه سالی گرد سر | از چراغ خویش روشن میکنم
بهر سیر آفتاب روی حجت | باز چشم خود چو روزن میکنم
می برنگ نقش نام عاقبت | در دل سنگ تو مسکن میکنم
عقده فتح مجابات [illegible] | از زبان من رفع دشمن میکنم
تا شود پیوند هم چنبان بهم | ره بهر تاری چو سوزن میکنم
در نکاح سبحه و زنار من | صلح با شیخ و برهمن میکنم
تا خود آرائی چو صورت باشدم | من لباس از رنگ روغن میکنم
از وجه صرفن ز بس [illegible] | احتراز از سنگ و آهن میکنم
گر بدستم آید اکسیر طلا | خانه سالار زر چو معدن میکنم

بنوعی چو بلند [illegible] حجاب شده‌ام
برنگ سایه هم آغوش آفتاب شده‌ام
ز اشک و آه خود از پا آتشین بروی | ز بسکه گرم شدم سوختم کباب شده‌ام
دگر برای تماشا نمیکشم گردن | ز تیغ بازی ابروش پر حساب شده‌ام
سوال آینه روئی ز بسکه محوم کرد | برنگ صورت دیوار بی جواب شده‌ام
نداشتم به تیم عشق تابی [illegible] | [illegible] نسیمی بس خراب شده‌ام
فسانه‌ای بمن گوش التفات خواند | کسی چو چشم تو بیدار و که بخواب شده‌ام
ز رشک صحبت پروانه و چراغ [illegible]
ز بسکه از خم و پیچ طپیدم آب شده‌ام

چو بلبل زنگ الفت کرده با خار میریزم | ز جوش ناله گل در کوچه منقار میریزم
ز خود چمن سبزه و چشم [illegible] رفت | ز رنگ خواب [illegible] بیدار میریزم
سیاه از زعفران آنخال [illegible] | بجام نافه خون آهوی تاتار میریزم
چو گلچین با بهاران [illegible] | نگار گرد بهاران بر سر دستار میریزم
برنگ کوهکن از جوی شیر وصل بیرون | اگر چه جان شیرین را بپای یار میریزم
کند شور از تبسم کان [illegible] | نمک بر زخم صید از [illegible] سوفار میریزم

ز دام کفر زلف ایمان دل صد پاره‌ام چون بید / چو سبحه دانه‌ها در حلقهٔ زنار میریزم
ز جوش مستی از داغ جگر گر پنبه بردارم / ز جام لاله چمن ساغر سرشار میریزم
زاکسیر محبت حرف با ذرات میگویم
چو نور مهر زر در کوچه و بازار میریزم

چو سایه بسکه از قد رعنا افتادم / بپایین باز از بالا افتادم
نگاهم تا صف مژگان او بود / دگر در لشکری تنها افتادم
نشستم تا بگوی آن پریرو / بکوه قاف چون عنقا افتادم
بیاد زلف او گشتم پریشان / دگر در دام این سودا افتادم
مرا در هیچ شهری جا ندادند / بزنگ کوه در صحرا افتادم
ندیدم حاصلی از خنده چون صبح / بفکر گریه شبها افتادم
شدم در عاشقی دیوانه آخر / چو مجنون از پی لیلا افتادم

جدا ز مصحف رویت بگل نظاره نکردم / بجز وصال تو چون بلبل استخاره نکردم
کدام روز که چون گل ز حسرت لب لعلت / هزار بار گریبان خویش پاره نکردم
شبی نبوده چو طفلان سحر کنم ز فراقت / در خاک را ز تزلزل چو گاهواره نکردم

بیاد آن نگار از خود تهی چو پیاله مدامم / فراز میان بلا سبحه کناره نکردم
لبی چگونه کند وصف آن رخ عرق افشان / در آن شبیه بمهر و مه و ستاره نکردم
گره بخاطرم خویش از حباب در افزون / اگرچه عقدهٔ دل چون صدف شماره نکردم
بغیر دلو خود اکسیر گر علاج کنم / که کلفت دل خویش را که چاره نکردم

جرئی بس از عکس رخ یار کشیدم / چون آینه تصویر بدیوار کشیدم
از هر نگه آن چشم سیه مست مرا کشت / دیدی که چه زین گونه بیمار کشیدم
تسبیح کی از رشتهٔ زنار کشید است / غمها که از آن زلف سیه کار کشیدم
از صندل سرخ لب تو سحر ندیدم / غم دلو سر از عشق تو بسیار کشیدم
جاروب چمن بال و پرم گشت چو بلبل / تا از ره گل خار بمنقار کشیدم
معموره‌ام افتاد ز سودای خرابی / از سیل ز بس منت معمار کشیدم
دیدم که چو زر قدر من اکسیر ندانست / خود را بترازوی خریدار کشیدم

با آن که دو دیده بافتهٔ آشنا چه کنم / ز جور مردم بیگانه از خدا چه کنم
گرفتم آنکه ز روی شبنم سحر گرید / بتیره روزی آن طرهٔ دوتا چه کنم

بکام من لب او گر رسد در این ظلمت | برنگ خضر دگر چشمهٔ بقا چکنم
اگر بپای نگاری نریزدم زخم رنگ | ز دست بازی آن شوخ با حنا چکنم
خدا نکرده گر آید دلم چو بحر بشور | در این سفینه ندانم بنا خدا چکنم
چو جاده سالها افتاده‌ام کیست تا منزل | بهر طریق ندانم بدست و پا چکنم
ز استخوان هما گر اکسیر ساز شد زلفی
چو هست دولت از آن سایهٔ هما چکنم
[illegible]

همچو بلبل از قفس در بیضه بال و پر زنم | تا کجا مانند خار از دست خود بر سر زنم
غیر داغ دل نشد از نشأه‌ام حاصل کجا | بی لب او در چمن چون لاله کی بر ساغر زنم
از عطش جان بر لبم آمد ز ذوق آب تو | تا شوم سیراب خود را تشنه بر کوثر زنم
تیغ ابروی بدریای دلم تا موج زد | همچو ماهی را استخوان خود بخود خنجر زنم
دل بخط یار بستم شد مصفا سینه‌ام | زنگ از آئینه زدودم تا بخاکستر زنم
باز کردم فتنهٔ خوابیده را بیدار از | بانگاه یار دم از شورش محشر زنم
هر کجا بی خنده‌ات دیدم تبسم از صدف | سنگها از یاد دندان تو بر گوهر زنم
تا کمان ابرویت سالم ز مژگان تیغ بهو | خویش را چون نیزه تنها در صف لشکر زنم
خواستم اوراق خط او پریشان‌تر شود | دامن صبا اکسیر خود سلام با این دفتر زنم

همچون فاخته تکبیر در این باغ پریدیم
سروی در شکوهش قد تو راست ندیدیم

رفتن و جهان شد چو نی از ناله ما پر | ای آه ز هجرت نشنیدی چه کشیدیم
خو کرده‌ایم بظلمت چو خضر آب بقا را | یعنی ز لب یار چو خط رست مکیدیم
شد حسرت یاران دشمن احباب که آخر | ما هم بسزای عمل خویش رسیدیم
افتاد کی از منزل مقصود نشان دوات | چون جاده بهر سالها رو داد دویدیم
مانند زبان فاش نشد سر کسی از ما | چون گوش بجا هر که سخنی گفت شنیدیم
دیدیم مسی است و گریبان بطلا بست
دست طمع از دامن اکسیر بریدیم
[illegible]

دست و تیغ کسی امشب از کار اندازم | تا بچون همچو حنا پای نگار اندازم
نور و ظلمت ز خط و روی کسی می‌یابم | عکس در آینه اللیل و نهار اندازم
کنم از یاد قدی فاخته را حلقه بگوش | سرو را در قدم سایهٔ یار اندازم
آنقدر رنگ گلبش چو خزان افشانم | هر گل از گوشهٔ دستار بهار اندازم
کنم از مستی چشم سیهی فتنه بپا | بسر مردم از این نشه خمار اندازم
چشم زخم گل از آن کاوش مژگان دارم | خار خار عجبی در دل خار اندازم

روی سپید دل خود باز نصیب کنم
در دل یار دگر شوق شکار اندازم

موج عمان دل از دیده تر بنمایم
همچو صدف گوهر غلطان بکنار اندازم

تا چو کنم سیر آکسیر ز ضعف
باز خود سایه آن شاه سوار اندازم

تا دل خراب شد ز تمنا گذشته‌ایم
با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم

هر صبح دل چو ذره بآفاق بسته‌ایم
هر شب چو آفتاب ز دنیا گذشته‌ایم

گردیده‌ایم گوشه بشهر سخن چو
تا همچو گرد باد ز صحرا گذشته‌ایم

خو کرده‌ایم در شب هجران بدرد یار
از روز وصل و فکر مدارا گذشته‌ایم

دارند رو بحیرت ما عکس کاینات
آیینه‌وار از تماشا گذشته‌ایم

بی قامتت ز سایه زمین گیر گشته‌ایم
چون سرو اگر بعالم بالا گذشته‌ایم

اکسیر ما بقاف قناعت رسیده‌ایم
از کیمیای حرص چو عنقا گذشته‌ایم

چو شانه دست بگیسوی دلستان کردم
دگر بدام همائست استخوان بردم

بروی یار دل چاک چاک خود بستم
برای ماه کتانی بار مغان کردم

بموج آن کمرم دیده باز شد چو حباب
ره از کنار یم عشق تا میان کردم

چو آن کسی که بود در سر کمند پناه
بزلف یار دل از فتنه در امان کردم

مرا ز معجزه خاک پای اینکه اثبت
ز خاک خود چو مسیحا بآسمان کردم

بذوق اینکه بیارم ز همرهان خبری
سری چو گرد بدنبال کاروان کردم

بیاد غنچه لبی تنگ شد دلم آسیر
چو عندلیب عبث گل باشیان کردم

ای خوش آن روز که سر در سر کار تو کنم
نقد دل را چو خاص صرف نگار تو کنم

خنده بر چهره زردم مکن ای غنچه دهان
آن خزانم که تمنای بهار تو کنم

عید قربان کماندار نگاهت چو رسد
جان بکیش دل خسته شکار تو کنم

روزم از وعده دیدار تو تا شام رسید
آه اگر آرزوی بوس و کنار تو کنم

گو بکشتن اگر شمع اگر رو بدهد
جان چو پروانه بهر کام نثار تو کنم

دیده چون تیر گی بخت مرا از لف گفت
فرح چه بار روز سیه در شب تار تو کنم

قلب آیینه هم آکسیر بنظر حسن تو بید
فرح جبر نعمه چون سبزه عذار تو کنم

بصبح و تاب ز لف دست اگر چو شانه بکشایم
ز هر تار چه طوما رصد افسانه بکشایم

ز چاک سینه تا دل جا بعشق یار بنمایم
بجای گنج راهی از در ویرانه بکشایم

برنگ غنچه بر سر آن شعله رو گردم
پر و بالی بوصل شمع چون پروانه بگشایم

ز خط پشت لب خالش نوید بوسه داد امشب
بدام دیده باز از شوق آب دیده بگشایم

ز زنار سر زلفی برنگ سبحه میخواهم
ز کنج دل دری از کعبه تا بتخانه بگشایم

چو روزن تا فروغ آفتابی در نظر دارم
ز هر سو دیده چون در در این کاشانه بگشایم

ز فیض چشم تر یک عقده از خاطر نمیگشاید
دل غنچه سا چو ابر از گریهٔ مستانه بگشایم

بپیر مکتب از آیینهٔ دل گر سخن گویم
ز سنگ کودکان در بر رخ دیوانه بگشایم

نگویم همزبان با هیچکس الّا گر از مستی
مگر گاهی لب خود با لب پیمانه بگشایم

تا چو بلبل بفغان زان رخ و زلف آیم
گل بسر ریزم اگر خار بدامان آیم

دهر از حیرت من عالم تصویر شود
گر در این آینه چون عکس بجولان آیم

میبرد بار چو ابرم ز سر کوی کسی
منم آن مور که از ملک سلیمان آیم

صحبت لیلی و مجنون بتماشا کشدم
همچو گرد از پی محمل به بیابان آیم

در سیه روزی من آب بقا پنهان است
چون خضر تشنه کی از چشمهٔ حیوان آیم

شود از گریه هم دیدهٔ مردم روشن
همچو یوسف اگر از مصر بکنعان آیم

باز دل را هدف تیر نگاهی سازم
رو بآماجگه فتنهٔ دوران آیم

بادم ساخت بسوز دل خود روزی چند
تا چو پروانه شبی رو بچراغان آیم

گر چو شانه سرم از سیر بصد جا بشکست
باز در سلسلهٔ زلف پریشان آیم

در دل صد پاره‌ام هر گوشه یار آید بچشم
چون شکست آیینه یک گل هزار آید بچشم

غنچه خو آید غم انجام عیش زود ده
همچو خنده گریه‌ام بی اختیار آید بچشم

غیر جان کندن ندارد نامداری حاصلی
هر کجا بینم نگین سنگ مزار آید بچشم

خاکساری در نظرها گر چنین قدرم دهد
توتیا هم بعد از این بی اعتبار آید بچشم

از شبی کان خرمن گل از کنارم رفته است
گر چو مخمل خواب دارم خار زار آید بچشم

نرگس آسا دیده‌ای چون نقد کف سفید
گر گلی از کوچه باغ انتظار آید بچشم

فال آمد آمد جانان زنم با خویشتن
چون ببینم گرد ره گوشش غبار آید بچشم

چشم زخم دل بیاد تیغ از بس خون گریست
روی عالم چون زمین کارزار آید بچشم

کس بیجا بر آن کیمیاگر نکو
ترسد اکسیر از دل آن بیقرار آید بچشم

بهر خاری دلی از شوق گل چون باغبان بستم
در تا بر شاخ گل مانند بلبل آشیان بستم

بامیدی ضعف از همرهان دورم نیندیشد
چو آواز جرس خود را بگرد کاروان بستم